



## ادبیات امروز جهان

«کدام يك از نوشته‌هایتان را بیشتر دوست دارید؟»  
«**توفان برگ** را، که اولین کتابم است. به گمانم بسیاری از کارهایی که بعد از نوشتن آن کرده‌ام از آن‌مایه گرفته‌اند. خودانگیخته‌ترین کار من است و نوشتنش برایم از همه سخت‌تر و تجربه نویسنده‌گیم در آن زمان از همیشه کمتر بوده است. از ترفندهای نویسنده‌گی، ترفندهای پلید نویسنده‌گی کمتر خبری داشتم. کتابی ناشیانه و شکننده اما در نهایت خودجوشی است، و نوعی صمیمیت خام دارد که کتابهای دیگرم از آن بویی نبرده‌اند. دقیقاً می‌دانم که چگونه چطور **توفان برگ** از گوشه جگرم کنده شد و بر کاغذ نشست. البته کتابهای دیگرم هم از دلم و جانم کنده شده‌اند اما در مورد آنها دیگر استاد کار بودم [...] رویشان کار می‌کردم، می‌پخته‌شان، بهشان فلفل و نمک می‌زدم.»

**هفت صدا،** ریتا گیبیرت، ترجمه نازی عظیمی، تهران، انتشارات آگام، ۱۳۵۷.



# توفان برگ

کابریل کارسیا مارکز

ترجمه هرمز عبداللہی

چاپ دوم

نشر نو

تهران، ۱۳۶۳

این اثر ترجمه‌ای است از :

"Leaf Storm"

by Gabriel Garcia Marquez

translated from the Spanish

by Gregory Rabassa

Harper Colophon Books,

Harper and Row Publishers,

New York, 1979

ویراسته ایرج روشن‌بین

چاپ اول: شهریور ۱۳۶۲

چاپ دوم: بهمن ۱۳۶۳

تعداد: ۵۵۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

می‌گویند او به سراسر شهر اعلام کرده است  
که جسد پولونیکس را که در رنج مرد  
هیچ‌کس نباید به خاک سپارد یا بر او مویه کند،  
او را بی‌سوگوازی و بی‌گوری  
چون منظره دل‌نشین، در چشم‌رس پرندگان گرسنه ره‌ایش کنند.  
می‌گویند کرتون عالیجاه بر ما چنین فرمان داده است  
بر تو، بر من-آری، آری، بی‌گویم بر من-  
و بدینجا می‌آید تا فرمانش را برای آنان که نمی‌دانند  
آشکار کند.  
دیگر آنکه: او از جان و دل می‌خواهد که  
هرکس جسارت به این کار ورزد به سنگسار مردم شهر  
جان بازدهد.

آنتیگونه



- ناگهان شرکت موز از راه رسید، چنانکه گویی گردبادی ریشه در دل شهر نشانده بود؛ و به دنبال آن توفان برگ بود. توفان پرگی چرخان درگرفته بود که از پس مانده های مادی و انسانی شهرکهای دیگر شکل می گرفت، یعنی از بقایای جنگی داخلی که هرچه بیشتر دور و غیر واقع می نمود. گردباد رحم نداشت. بسا بوی چرخان و غلیظش، که بوی ترشحات پوستی و مرگ پنهانی بود، همه چیز را می آلود. هنوز يك سال نگذشته بود که خاکستر مصیبت های بیشمار پیشین را در سراسر شهر پاشید و محموله آکنده از کثافات خود را در خیابانها پراکند. و ناگهان هم هنگام با ضربانگ دیوانه وار و پیش بینی ناپذیر توفان، این کثافات يك به يك تجزیه شدند و شکلی گرفتند تا آنکه آنچه زمانی خیابانی پاریک بود که در يك سر رودی و در سر دیگر آغلی برای دفن مردگان داشت، به شهرکی متفاوت و پیچیده تر بدل شد که از کثافات شهرهای دیگر سر برآورده بود.

پس مانده انبارها و بیمارستانها و مراکز تفریح و مولدهای برق با توفان برگ انسانی در آمیخت و با گشش نیروی پر شتاب آن از راه رسید؛ این پس مانده ها مردان و زنان مجردی بودند که قاطرهایشان را به دیرك مقابل مهمانسرا می بستند و بار سفرشان چیزی نبود مگر يك صندوق چوبی یا يك بغچه لباس، و هنوز چند ماه نگذشته، هر کدام صاحب يك خانه شخصی و دو مشوقه و عنوانی نظامی می شدند که انتظارشان را می کشید، چرا که دیر به جنگ رسیده بودند.

حتی پس مانده های عشق ناکام شهرها نیز همراه گردباد به نزد آمدند و خانه های چوبی کوچکی ساختند که در آغاز بیفوله ای بودند و

گذران شیبی در آنها نیز ملال آور می نمود و بعد به خیابانهای پرغوغا و پنهانی بدل شدند و آنگاه به صورت دهکده های فراموشی در دل شهرک درآمدند.

در بحبوحه این بوران، در گیرودار این توفان آکنده از چهره های ناشناس و اعلانات پارچه ای کنار خیابان و مردانی که در ملام عام لباس عوض می کردند و زنان چتر بدستی که بر صندوقهای چوبیشان می نشستند و قاطرهای رها شده ای که یکی پس از دیگری در مقابل مهمانسرا از گرسنگی می مردند، اولین مردم ما، آخرین مردم شهرک شدند، ما بیگانه بودیم و تازه وارد.

پس از جنگ که به ما کوندو آمدیم و خاک مرغوبش را ستودیم می دانستیم که یقیناً روزی توفان برگ درخواهد گرفت، ولی محرك آن را به هیچ می گرفتیم. همین بود که چون رسیدن بهمن را احساس کردیم، تنها کاری که از ما ساخته بود اینکه بشقابی و کارد و چنگالی پشت در خانه بچینیم و صبورانه چشم براه باشیم که تازه واردها با ما آشنا شوند. آنگاه قطار برای نخستین بار سوت کشید. توفان برگ چرخ زد و برای پیشواز قطار از شهرک بیرون رفت، و با این چرخ، محرك خود را از دست افکند. ولی وحدت و تراکم را بیشتر کرد؛ و جریان طبیعی تخمیر را زیر پا نهاد و با بارآوری خاک یکی شد.

ما کوندو، ۱۹۰۹



نخستین بار است که جنازه می‌بینم. امروز چهارشنبه است، اما احساس می‌کنم که انگار یکشنبه است، زیرا امروز مدرسه نرفته‌ام و لباس مخمل سبز راه‌راه تنم کرده‌اند که در بعضی جاها تنگ است. دست در دست مامان، پشت سر پدر بزرگم که در هر قدم با عصائی راه خود را کورمال پیدا می‌کند که مبادا به چیزی بخورد (توی تاریکی خوب نمی‌بیند و گذشته از آن می‌لنگد) از جلوآینه‌ای که در اتاق نشیمن است می‌گذرم و خودم را با آن لباس سبز و پیراهن یقه‌آهاری که در یک‌طرف گردنم تنگی می‌کند سراپا و رانداز می‌کنم. خودم را درآینه‌گرد موجدار تماشا می‌کنم و می‌اندیشم: این منم، همانطور که امروز یکشنبه است.

به خانه‌ای که مرده در آنست آمده‌ایم.

توی اتاق در بسته از شدت گرما نفست می‌گیرد. می‌توانی همه‌هوا آفتاب را در خیابانها بشنوی، اما فقط همین. هوا مثل سنگ راکد

است و این احساس به آدم دست می‌دهد که می‌شود هوا را همچون ورقه‌ای فولادی به هم پیچید. توی اتاقی که جسد را دراز کرده‌اند، بوی خرت و پرت می‌آید. اما من هیچ‌جا خرت و پرتی نمی‌بینم. در گوشه‌ی اتاق ننوبی هست که یک سرش به حلقه‌ای آویزان است. بوی آشغال و پس‌مانده، اتاق را پر کرده و من فکر می‌کنم که همه چیز دور و بر ما خرد شده و از هم پاشیده و منظر چیزهایی را به خود گرفته که حتی اگر بوی دیگری هم داشته باشند باید بوی آشغال بدهند.

همیشه فکر می‌کردم که مرده‌ها باید کلاه به سر داشته باشند. اما حالا می‌بینم که چنین نیست. می‌بینم که کله‌ای مثل موم دارند و دستمالی محکم دور چانه‌شان بسته شده. دهانشان کمی باز است و از پشت لبهای کبود می‌توانم دندانهای جرم‌گرفته و نامرتبان را ببینم. زبان‌گاز گرفته‌شان را می‌بینم که به یکسو آویزان شده و کلفت و چسبناک است و از رنگ چهره‌شان تیره‌تر می‌نماید، مثل رنگ انگشتانی که عصائی را سفت و سخت چسبیده باشند. می‌توانم چشمان وحشی و نگران‌شان را که باز و گشوده‌تر از چشم آدم زنده است، و پوست تنشان را که گویی از جنس خاک سفت و نمناک است ببینم. فکر می‌کردم که مرده به آدمی خاموش و خفته می‌ماند، اما حالا درست خلاف آن را می‌بینم. می‌بینم شبیه کسی است که سراسیمه از خواب پریده و گرفتار خشم پس از دعواست.

مامان نیز چنان لباس پوشیده که انگار یکشنبه است. همان کلاه حصیری قدیمیش را به سر دارد که تا روی گوشه‌هایش پایین می‌آید و لباس مشکی یقه‌بسته‌ای به تن کرده که آستینهایش میچ دستش را می‌پوشاند. اما چون امروز چهارشنبه است با این لباسها

به نظرم وجودی دور و بیگانه می‌نماید، و وقتی پدر بزرگم برای استقبال مردانی که تابوت را آورده‌اند از جا بلند می‌شود، احساس می‌کنم که مامان می‌خواهد چیزی به من بگوید. او که پشتش به در بسته است، کنار من نشسته است و بسختی نفس می‌کشد و مرتب موهایش را که از کلاه بیرون آمده توی کلاه فرو می‌کند، معلوم است که کلاهش را با عجله به سر گذاشته. پدر بزرگ به مردها گفته که تابوت را کنار تختخواب بگذارند. تنها همان وقت بود که فهمیدم تابوت کاملاً قالب آن مرده است. هنگامی که مردها جمعیه را آوردند، خیال می‌کردم که برای اندامی چنان بزرگ که سرتاسر تختخواب را گرفته است، باید خیلی کوچک باشد.

نمی‌دانم چرا مرا همراه خودشان آورده‌اند. تا آنوقت هرگز پایی به این خانه نرسیده بود و حتی فکر می‌کردم که کسی اینجا زندگی نمی‌کند. خانهٔ نبشی درندشتی است که فکر می‌کنم درش هرگز باز نشده است. همیشه خیال می‌کردم که کسی در این خانه زندگی نمی‌کند. تازه حالا، پس از آنکه مادرم به من گفت که: «تو امروز بعد از ظهر مدرسه نمی‌روی»، و من احساس شادی نکردم چون لحن مادر خشک و رسمی بود، و پس از آنکه دیدم با لباس محمل راهرامم برگشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد آنرا تنم کرد و دم در به پدر بزرگ ملحق شدیم، و پس از گذشتن از سه خانه‌ای که بین خانهٔ ما و این یکی فاصله انداخته است به اینجا رسیدیم، آری تازه حالا است که می‌فهمم در این خانه کسی زندگی می‌کرده. کسی که مرده بود می‌باید همان مردی باشد که مادرم درباره‌اش حرف می‌زد و می‌گفت: «تو باید در تشییع جنازهٔ دکتر مواظب

وقتی وارد خانه شدیم، مرده را ندیدم. پدر بزرگ را دیدم که با مردها گرم گفتگو بود و پس از آن دیدم که به ما می گوید وارد خانه بشویم. آنوقت فکر کردم که کسی در اتاق است، اما وقتی داخل شدم خود را با اتاقی تاریک و خالی روبرو دیدم. گرما از همان دقیقه اول به صورتم می کوبید و آن بوی آشغال و پس مانده که اکنون، و از همان اول، مثل گرما ثابت و ماندگار می نمود، با موجهای آرام، پیش می آمد و ناپدید می شد. دست در دست مامان از اتاق تاریک گذشتیم و او مرا در گوشه ای کنار خود نشانده. مدتی گذشت تا توانستم چیزهای دور و برم را تشخیص دهم. پدر بزرگ را دیدم که سعی دارد پنجره ای را که انگار به چهارچوبش چسبیده بود باز کند. می دیدم که عصایش را برچفتها می کوبد. کتش از گرد و غباری که با هر ضربه عصایش بلند می شد غرق خاک شده بود. سرم را به سویی برگرداندم که پدر بزرگ کورمال و عسازنان می رفت و می گفت که نمی تواند پنجره را باز کند، و تازه آنوقت بود که کسی را روی تخت خواب دیدم: مردی با رنگ تیره و دست و پای گشوده و بی حرکت. سپس سرم را به طرف مادرم چرخاندم که با حالتی جدی و بی هیچ حرکتی به جای دیگری در اتاق خیره شده بود. چون پاهایم به زمین نمی رسید و در هوا آویزان بود و یکی دو وجب با کف اتاق فاصله داشت، دستها را زیر رانهایم گذاشتم و کف دو دست را به صندلی فشردم و بی آنکه به چیزی فکر کنم پاهایم را تاب دادم. آنوقت حرف مامان به یادم آمد که: «تو باید در تشییع جنازه دکتر مواظب رفتارت باشی.» آنوقت سرمایی در پشتم احساس کردم. پشت سرم را نگریدم، اما جز دیوار چوبی و ناهموار چیزی ندیدم. ولی انگار کسی از توی دیوار

می‌گفت: «پاهایت را تکان نده. مردی که روی تختخواب دراز کشیده دکتر است که حالا مرده.» و وقتی که بطرف تختخواب نگریستم، دیگر به‌شکلی که پیش از این دیده بودمش نبود. دراز نکشیده بود، مرده بود.

از آن پس هر چه می‌خواهم نگاه نکنم، احساس می‌کنم که انگار کسی سرم را بزور به همان طرف می‌چرخاند و حتی وقتی سعی می‌کنم که به جای دیگری از اتاق نگاه کنم، باز هم همه جا او را با چشمانی از حدقه برآمده و چهره‌ای مرده و کبود در سایه روشن می‌بینم.

× نمی‌دانم چرا کسی برای شب‌زنده‌داری و عزاداری نیامده است. فقط ما آمده‌ایم: پدر بزرگم، ماما و آن چهار سرخپوست گواخیروایی که برای پدر بزرگ کار می‌کنند. مردها يك کيسه آهك آوردند و در تابوت ریختند. اگر مادرم اینهمه دور و بیگانه نمی‌نمود ازش می‌پرسیدم که چرا این کار را کردند. نمی‌فهمم که چرا باید توی تابوت آهك بریزند. وقتی کيسه خالی شد یکی از مردها آن را روی جعبه تکاند و آخرین ذراتش را نیز، که بیشتر به خاک‌اره شبیه بود تا آهك، بیرون ریخت. شانه‌ها و پاهای مرده را گرفتند و بلندش کردند. به کمر شلوار ارزاقیمتش بندی پهن و سیاه بسته است و پیراهنی خاکستری به تن دارد، فقط به پای چپش کمش است. همانطور که آدا<sup>۲</sup> می‌گوید، او يك پا پادشاه و يك پا گداست. کمش پای راستش دم تختخواب افتاده است. توی

1) Guajiro

2) Ada

رختخواب معذب می نمود اما در تابوت بسیار راحت و آرام جلوه می کند و چهره اش که به چهره مردی شبیه بود که از پس جدالی سخت، زنده و بیدار مانده باشد، حالتی آرام و سرشار از اطمینان به خود گرفته است. نیرخش نرم تر است. انگار حس می کند که حالا توی جعبه، جای واقعیش را به عنوان يك مرده بدست آورده است.

پدر بزرگ دور اتاق راه افتاده است. چیزهایی را که برداشته توی تابوت می گذارد. دوباره به مامان نگاه می کنم به این امید که به من بگوید چرا پدر بزرگ این چیزها را توی تابوت می اندازد. اما مادرم با آن لباس مشکلی اش تکان نمی خورد و مثل این است که سعی دارد چشمش به جایی که مرده را گذاشته اند نیفتد. من هم سعی می کنم همین کار را بکنم، اما نمی توانم. به پدر بزرگ خیره می شوم. براندازش می کنم. پدر بزرگ کتابی توی تابوت می اندازد و به مردها علامت می دهد، سه نفر از آنها سرپوش تابوت را روی جنازه می گذارند. تازه آنوقت است که احساس می کنم از چنگ دستهایی که سرم را به آن طرف نگاه داشته بودند، رها شده ام و سرتاسر اتاق را برانداز می کنم.

باز به مادرم نگاه می کنم. از لحظه ای که به آن خانه آمده ایم، نخستین بار است که به من نگاه می کند و لبخندی زورکی تحویل می دهد که معنایی ندارد. و من می توانم از دور صدای سوت قطار را که در خم آخرین پیچ ناپدید می شود بشنوم. از گوشه ای که جنازه را گذاشته اند، صدایی می شنوم. می بینم که یکی از مردها، يك طرف سرپوش را بلند می کند و پدر بزرگ کفش مرده را، همان کفشی را که روی تختخواب جا گذاشته بودند، توی تابوت

می‌گذارد. باز قطار در فاصله‌ای دورتر سوت می‌کشد، و ناگهان به فکر می‌افتم: ساعت دو و سی دقیقه است. یادم می‌آید که همین حالا است که (قطار که در آخرین پیچ شهر سوت می‌کشد) در مدرسه بچه‌ها برای رفتن به اولین کلاس بعد از ظهر، صف بیندند.  
به ابراهام فکر می‌کنم.

بهتر بود بچه را با خودم نمی‌آوردم. همچو منظره‌ای برایش مناسب نیست. حتی برای من هم که به سی‌سالگی نزدیکم، هوای این اتاق که حضور جنازه‌خفته‌اش کرده‌است، ناگوار است. می‌توانیم همین حالا از اینجا برویم. می‌توانیم به بابا بگوییم ما در این اتاق احساس آرامش نمی‌کنیم، در این اتاق ماترک مردی که از هرچه نشان محبت و امتنان است بریده، هفده سال رویهم انبار شده است. شاید پدرم تنها کسی باشد که احساس و عاطفه‌ای به او نشان داده. احساس و عاطفه‌ای که نمی‌شود توصیفش کرد ولی دست‌کم اکنون نیز مانع از آن می‌شود که در این چهاردیواری بیوسد.

از اینهمه حماقت و مسخرگی حرص می‌خورم. فکر اینکه باید چند لحظه دیگر توی خیابان دنبال تابوتی راه بیفتیم که هیچ حالتی جز شادی و خوشحالی به دیگران نمی‌دهد، حالم را بهم می‌زند؛ می‌توانم حالت چهره زن‌ها را در نظر آورم که از پشت پنجره، گذشتن پدرم را تماشا می‌کنند، مرا تماشا می‌کنند که با بچه پشت ر تابوت مجللی راه افتاده‌ام که تویش تنها مردی که مردم شهر آرزوی پوسیدنش را داشته‌اند در اوج عزت سرکشانه‌اش روانه قبرستان

است و فقط سه نفر تصمیم گرفته‌اند دنبالش راه بیفتند و کار ثوابی را که آغاز انتقام او بوده است انجام دهند. شاید این تصمیم بابا باعث شود که فردا هیچکس حاضر نباشد در مراسم تشییع جنازهٔ ما حتی يك قلم بردارد.

شاید به همین دلیل بچه را با خود آوردم. وقتی بابا يك لحظه پیش گفت: «تو باید با من بیایی»، نخستین چیزی که به ذهنم رسید آوردن بچه بود تا احساس دلگرمی و امنیت بکنم. اینک ما اینجا، در این بعد از ظهر خفه و دم‌کردهٔ ماه سپتامبر، در این اتاق هستیم و احساس می‌کنیم که چیزهای دور و برمان مأمور بیرحم دشمنان ما هستند. بابا دلیلی ندارد نگران باشد. عملاً همهٔ زندگی‌اش را صرف همین کارها کرده، همیشه گزک به دست مردم شهر داده، حتی برای وفا کردن به ناچیزترین قولهایش هرگونه رسم و سنتی را زیر پا گذاشته. از همان بیست و پنج سال پیش که این مرد پا به خانهٔ ما گذاشت، (وقتی که متوجه شد که مهمانش چه رفتار نامعقول و احمقانه‌ای دارد) باید فکرش را می‌کرد که امروز در تمام شهر يك نفر هم پیدا نمی‌شود که حتی حاضر باشد جسد او را جلو لاشخورها بیندازد. شاید بابا تمام این موانع را پیش‌بینی می‌کرد و احتمال این گرفتاریها را پیش خود حساب کرده بود. اینک، پس از بیست و پنج سال، حتماً احساس می‌کند که این همان وظیفهٔ شاق معهودی است که مدتها به فکرش بود و باید به هر تقدیر انجامش دهد، باید جنازه را از خیابانهای ماکوندو<sup>۳</sup> بتهایی بردوش بکشد. با اینهمه، وقتش که شد، بتهایی جرأت چنین کاری را نداشت



و مرا وادار کرد در این وعده شاق که حتماً مدتها پیش از این که دلیلش را بفهمم به آن تن داده بود، شرکت کنم. وقتی که گفت: «باید همراهم بیایی»، اصلاً مهلت نداد که عنق مسئله را بسنجم، نمی‌توانستم حساب کنم در دفن این مرد که همه آرزو می‌کردند در لانه‌اش غبار شود، چه اندازه شرمساری و حماقت نهفته است. مردم که مطلقاً انتظار این واقعه را نداشتند، خود را آماده کرده بودند تا همه چیز چنانکه می‌خواستند و بی‌هیچ تأسفی از ته دل آرزو می‌کردند، اتفاق بیفتد؛ و حتی با رضایتی قابل پیش‌بینی روزی را انتظار می‌کشیدند که بوی دلپذیر تجزیه جسدش، شهر را غرق کند، و به جای آنکه احساسی در کسی برانگیزد یا کسی را نگران و منزجر کند باعث شود که با رضایت از فرا رسیدن ساعت معهود، از ته دل بخواهند که این وضع آنقدر ادامه یابد تا این بوی پراکنده، حتی پنهان‌ترین خشمها و رنجشهایشان را ارضاء کند.

اینک ما می‌خواهیم ماکونندو را از آرزوی دیرینه شادمانی‌اش محروم کنیم. اما حس می‌کنم انگار احساس مالیخولیایی که این تصمیم ما در دل مردم برانگیخته، از سرخوردگی نیست، از تحقیر است.

این هم يك دليل ديگر که چرا بهتر بود بچه را خانه می‌گذاشتم؛ تا پای او را به این توطئه‌ای که دکرده سال با آن درگیر بود و حالا متوجه ما می‌شود نکشم. باید بچه را از این ماجرا دور نگاه می‌داشتم. او حتی نمی‌داند که چرا اینجا آمده، و چرا او را به این اتاق پر از آشغال آورده‌ایم؟ چیزی هم نمی‌گوید، نشسته و پاهایش را تاب می‌دهد، دستهایش را روی صندلی گذاشته و منتظر است که کسی این معمای هول‌انگیز را برایش حل کند. دلم می‌خواهد

مطمئن شوم که کسی چنین خیالی ندارد و کسی این در نامرئی را که نمی‌گذارد او از قلمرو فهمش فراتر رود، به روی او نخواهد گشود.

چندین بار به من نگاه کرده است و می‌دانم که در نظرش غریبه‌ام، شکل کسی شده‌ام که او نمی‌شناسد، با این لباس آهارزده و این کلاه قدیمی که به سر دارم حتی برای خودم هم قابل شناسایی نیستیم.

اگر ماما زنده بود و اینجا در این خانه پیش ما بود، شاید قضیه فرق می‌کرد. ممکن بود فکر کنند من بخاطر او اینجا آمده‌ام. شاید فکر می‌کردند آمده‌ام در اندوهی سهم شوم که ماما احتمالاً احساس نمی‌کرد، اما می‌توانست به آن تظاهر کند و برای مردم شهر قابل درک بود. ماما حدود یازده سال پیش ناپدید شد. مرگ دکتر هرگونه امکان پیدا کردن رد پای او یا حتی دست‌کم یافتن استخوانهایش را منتفی کرده. ماما اینجا نیست اما اگر هم اینجا بود - و اگر آنچه که اتفاق افتاد و هرگز روشن نشد، پیش نیامده بود - چه بسا او هم علیه مردی که شش سال آزرگار با عشق و انسانیتی که تنها از طاعت قاطرها ساخته است بستر او را گرم کرده بود، جانب مردم شهر را می‌گرفت.

صدای سوت قطار را در خم آخرین پیچ می‌شنوم. فکر می‌کنم ساعت دو و سی دقیقه است؛ نمی‌توانم خود را از این فکر رها کنم که در این لحظه تمام ماکوندو حیران است که ما در این خانه چه می‌کنیم. به سینیورا ربکا می‌اندیشم که ظریف است و شککنده

4) Meme

5) Rebeca

می‌نماید، با حالت شبیح خانوادگی در ریخت و لباسش، کنار پنکه نشسته و پرده پنجره‌ها چهره‌اش را سایه انداخته. سینیورا ربکا وقتی که صدای دور شدن قطار را در خم آخرین پیچ می‌شنود، سرش را به طرف پنکه خم می‌کند، گرما و خشم کلافه‌اش کرده است، پره‌های قلبش مثل پره‌های پنکه (اما در جهتی مخالف) می‌چرخند، و او با خود زمزمه می‌کند: «همه اینها کار شیطان است»، و از اینکه با ریشه‌های ظریف مسائل روزمره به زندگی پیوند خورده، بر خود می‌لرزد.

آگودای شل سولیتا<sup>۶</sup> را می‌بیند که از بدرقه دوست پسرش در ایستگاه راه‌آهن برمی‌گردد؛ می‌بیند که هنگام پیچیدن از آن خیابان خلوت چتر آفتابی‌اش را باز می‌کند؛ صدای نزدیک شدن قدمهایش را می‌شنود که سرشار از شوری جنسی است که زمانی او نیز از آن لبریز بود، اما اینک در او جای خود را به شکیبایی مذهبی و بیمارگونه‌ای داده که او را وامی‌دارد تا بگوید: «سرانجام، در بستر خود، چون خوکی که در خاکدانی بلولد، غلت خواهی زد.» نمی‌توانم خود را از این فکر خلاص کنم. نمی‌توانم این فکر را از سر بیرون کنم که ساعت دو وسی دقیقه است و قاطر با آن کیسه پستی، در میان ابری از گرد و غبار سوزان، پیش می‌رود و به دنبالش، مردهایی هستند که از خواب نیمروز چهارشنبه دست کشیده‌اند تا بسته‌های روزنامه را بردارند. پدر آنخل<sup>۸</sup>، در

6) Agueda

7) Solita

8) Angel

صندوقخانه کلیسا نشسته، کتاب دعائی روی شکم پیه گرفته اش باز است، چرت می زند و به صدای پای قاطر که رد می شود گوش می دهد و می کوشد مگسها را که مزاحم خوابش هستند براند، آروغ می زند و می گوید: «این کوفته هایت مرا مسموم کرده.»

بابا نسبت به همه اینها خونسرد است. حتی وقتی که به مردها گفت تابوت را باز کنند تا لنگه کفشی را که در رختخواب جا مانده بود، توی تابوت بگذارند. تنها او توانسته بود به خست و فرومایگی آن مرد علاقه مند شود. اگر وقتی با جنازه بیرون می رویم مردم را ببینم که شبانه هر قدر توانسته اند گند و آشغال جمع کرده اند و چشم براه ما هستند تا بخاطر اینکه برخلاف خواستشان رفتار کرده ایم، بر سر ما بریزند، تعجب نمی کنم. شاید بخاطر بابا این کار را نکنند. شاید هم دست به این کار بزنند، چون برایشان بسیار هولناک است که از لذتی محروم شوند که اینهمه سال در آرزویش بودند و همه، از زن و مرد، در تمام آن بعد از ظهرهای خفه و دم کرده، هر وقت که از جلو این خانه می گذشتند و با خود می گفتند «دیر یا زود با آن بو شکمی از عزادری می آوریم»، به آن فکر می کردند. این چیزی بود که همه شان از اول تا آخر، به زبان می آوردند.

بزودی ساعت سه می شود. اکنون دیگر سینیوریتا<sup>۹</sup> این موضوع را می داند. سینیورا ربکا او را دید که رد می شود و صدایش کرد، سینیورا ربکا از پشت پرده دیده نمی شد، برای لحظه ای از مسیر پنکه دور شد و به سینیوریتا گفت: «سینیوریتا، می دانی، کار

شیطان است.» فردا دیگر این بچه من نیست که به مدرسه می‌رود بلکه کس دیگری است، بچه‌ای است کاملاً متفاوت؛ بچه‌ای است که بزرگ خواهد شد، تولید مثل خواهد کرد، و سرانجام خواهد مرد بی‌آنکه کسی حاضر شود دین و وظیفه‌اش را نسبت به او ادا کند تا کفن و دفن مسیحی داشته باشد.

اگر بیست و پنج سال پیش این مرد با یک توصیه‌نامه به خانه پدرم نیامده بود (هیچکس نفهمید که از کجا آمد)، اگر پیش ما نمانده بود تا علف‌خواری کند و با آن چشمهای از حلقه درآمده، مثل سنگ شهوت‌زده، به زنها زل بزند، شاید اکنون آسوده و آرام در خانه نشسته بودم. اما مکافات من که از پیش از تولدم رقم خورده بود پنهان و دور از نظر، در خانه ما جا خوش کرد تا این سال کیسه شوم که من سی ساله می‌شوم، از راه برسد و پدرم بگوید: «باید همراه بیایی.» و آنوقت، پیش از آنکه من فرصت پرسیدن چیزی را داشته باشم، با عصایش به کف اتاق کوبید و گفت: «دخترم، باید این را همانطور که هست قبول کنیم. امروز صبح دکتر خودش را دار زده.»

مردها رفتند و با یک چکش و یک جعبه میخ به اتاق برگشتند. اما میخی به تابوت نکوبیدند. وسایل را روی میز گذاشتند و روی تختخوابی که مرده قبلا در آن بوده، نشستند. پدر بزرگم آرام به نظر می‌آید، اما آرامش ناقص و نومیدانه است. با آرامش جنازه توی تابوت فرق دارد، آرامش مرد ناشکیبا و بیقراری است که تلاش می‌کند احساسش را نشان ندهد. پدر بزرگم آرامشی که

دارد سرکش و نگران است، در طول اتاق بالا و پایین می‌رود، می‌لنگد، اشیاء به هم ریخته را مرتب می‌کند.

وقتی متوجه می‌شوم که اتاق پر از مگس است از فکر اینکه تابوت پر از مگس شده عذاب می‌کشم. هنوز تابوت را میخ‌زده‌اند، اما به نظرم می‌آید وزوزی که ابتدا فکر می‌کردم از پنکه برقی خانه همسایه بلند می‌شود، از هجوم مگس‌هایی است که کورکورانه خود را به کناره‌های تابوت و چهره مرده می‌کوبند. سرم را تکان می‌دهم؛ چشم‌هایم را می‌بندم؛ می‌بینم که پدر بزرگ صندوقی را باز می‌کند و چیزهایی را بر می‌دارد که نمی‌توانم تشخیص بدهم چه هستند؛ روی تختخواب، چهار تا آتش سیگار می‌بینم؛ اما کسانی را که سیگار روشن کرده‌اند نمی‌بینم. گرفتار در گرمای خفه‌کننده و دقیقه‌ای که نمی‌گذرد، و گرفتار در وزوز مگسها، احساس می‌کنم انگار کسی به من می‌گوید: تو هم همین‌جور می‌شوی. درون تابوتی پر از مگس خواهی بود. هنوز کمی به یازده ساعت مانده، اما روزی همین‌جور می‌شوی، توی جمعه‌ای در بسته، گیر مگسها می‌افتی.

و من پاهایم را کنار هم دراز می‌کنم و به پوتینهای سیاه و براقم خیره می‌شوم. فکر می‌کنم: بند یکی از پوتینهایم باز شده، و باز به مامان نگاه می‌کنم. او هم به من نگاه می‌کند و خم می‌شود بند پوتینم را ببندد.

بخاری از سر مادر بلند می‌شود که گرم است و بوی گنجه می‌دهد، بوی چوب تختخواب، و مرا به یاد تابوت در بسته می‌اندازد. • نفس کشیدن برایم سخت می‌شود؛ می‌خواهم از اینجا فرار کنم؛ می‌خواهم در هوای سوزان خیابان نفس بکشم، و به آخرین

چاره متوسل می‌شوم. وقتی مامان بلند می‌شود آهسته به او می‌گویم: «مامان!» لبخند می‌زند و می‌گوید: «هان؟» و من نرزان به طرفش، به طرف چهره سرد و برافش خم می‌شوم: «مثل اینکه شاش دارم.»

مامان پدر بزرگ را صدا می‌کند و چیزی به او می‌گوید. وقتی پدر بزرگ نزدیک می‌شود، از پشت عینکش چشمان باریک و بی‌حرکتش را می‌بینم؛ می‌گوید: «الان غیر ممکن است.» راست می‌نشینم و بی‌اعتنا به شکستی که خورده‌ام، خاموش می‌مانم. اما باز همه چیز بسیار کند و آرام می‌گذرد. پشت سر هم دل‌پیچه می‌گیرم. آنوقت مامان سرش را روی شانه‌هایم خم می‌کند و می‌گوید: «هنوز داری؟» با لحنی جدی و محکم حرف می‌زند، گویی بیشتر قصد سرزنش دارد تا پرسش. شکم حالتی سفت و منقبض به خود گرفته، اما سؤال مامان آن را نرم می‌کند و دردش را تسکین می‌دهد و بعد یک‌مرتبه همه چیز، حتی جدی بودن مادر، حالتی اعتراض‌آمیز و پرخاشگرانه به خود می‌گیرد. به او می‌گویم: «آره، هنوز دارم.» شکم را فشار می‌دهم و سعی می‌کنم پایم را به کف اتاق بکوبم (آخرین چاره) اما فقط فضای خالی را زیر پایم احساس می‌کنم که همان فضایی است که مرا از کف اتاق جدا می‌کند.

یک نفر وارد اتاق می‌شود. یکی از آدمهای پدر بزرگ است و پایی پشت سرش می‌آید با مردی که شلوار سبز راهراه پوشیده. شلولوی به کمر بندش بسته و کلاهی با لبه پهن و برگشته در دست دارد. پدر بزرگ به استقبال او می‌رود. مردی که شلوار سبز راهراه پوشیده در تاریکی سرفه می‌کند، چیزی به پدر بزرگ می‌گوید، باز سرفه می‌کند و با همان حالت سرفه به پلیس دستور می‌دهد.

پنجره را باز کند.

دیوارهای چوبی ظاهری لغزان دارند. بنظر می آید که از خاکستر سرد و فشرده ساخته شده اند. وقتی پلیس با ته اسلحه اش به چفت پنجره می کوبد، این احساس بهمن دست می دهد که کرکره ها باز نخواهند شد. خانه فرو خواهد ریخت؛ دیوارها درهم خواهد شکست اما بی سروصدا، مثل قصری از خاکستر که در باد از هم بپاشد. احساس می کنم که با دومین ضربه با سرهای پوشیده از خرده ریز وسط خیابان، زیر آفتاب خواهیم بود. اما با دومین ضربه کرکره باز می شود و نور به درون افاق می آید؛ با خشونت به درون می ریزد، درست مثل وقتی که دری را به روی جانور سرگردانی می گشایند که می دود و گیج و گنگ بو می کشد؛ خشمگین است و به در و دیوار پنجه می کشد، کف به دهان می آورد، و بعد بر می گردد تا در خنک ترین گوشه قفس به آرامی مچاله شود.

با باز شدن پنجره همه چیز در افاق قابل رؤیت می شود، اما آن حالت غیر واقعی عجیب غریبشان باقی می ماند. آنوقت مامان نفس عمیقی می کشد، دستم را می گیرد و می گوید: «بیا، بیا برویم از پنجره خانه خودمان را نگاه کنیم.» و من دوباره شهر را می بینم، انگار پس از مسافرتی به آن برمی گردم. خانه خودمان را رنگ پریده و تو سری خورده، اما در خنکای درختان بادام می بینم. از این فاصله احساس می کنم انگار هرگز در آن خنکی سبز و صمیمی نبوده ام و انگار خانه ما همان خانه خیالی است که مادرم شبها، وقتی که خواب آشفته می دیدم به من وعده می داد. و «پیه»<sup>۱</sup> را



می بینم که غرق در افکار خود، بی آنکه ما را ببیند رد می شود. پسر خانه بغلی سوت زنان می گذرد، قیافه اش عوض شده و نا آشنا است، انگار همین الان موهایش را کوتاه کرده است.

سپس شهردار از جا بلند می شود. پیراهنش باز و عرق کرده و حالتش کاملا منقلب است. با صدایی که بر اثر جر و بحث گرفته به طرفم می آید. می گوید: «تا بوی تعفن بلند نشود نمی توانیم مطمئن شویم که مرده»، و بستن دگمه های پیراهنش را تمام می کند و سیگاری آتش می زند، باز هم رویش به طرف مرده است و شاید فکر می کند: حالا دیگر نمی تواند بگویند که مطابق قانون رفتار نکرده ام. توی چشمانش خیره می شوم و حس می کنم به اندازه کافی جدی به او نگرسته ام تا به اش بفهمانم که می توانم به زوایای افکارش نیز نفوذ کنم. به او می گویم: «شما برای خوشایند دیگران برخلاف قانون رفتار می کنید.» و او انگار چیزی را که دقیقاً انتظار داشته شنیده، جواب می دهد: «شما مرد قابل احترامی هستید سرهنگ. می دانید که من پا از گلیم خودم بیرون نگذاشته ام.» به او می گویم: «شما بهتر از هر کس می دانید که او مرده.» و او می گوید: «درست است، اما هر چه باشد، من فقط مستخدم دولت هستم. تنها راه قانونی، صدور گواهی مرگ است.» و من می گویم: «اگر قانون حامی شما است پس، از آن استفاده کنید و دکتری بیاورید که بتواند گواهی مرگ را تنظیم کند.» و او که سرش را بی هیچ غروری، با آرامش و بدون کمترین نشانه ای از ضعف یا

آشفتنگی بلند کرده، می‌گوید: «شما آدم قابل احترامی هستید و می‌دانید که این کار سوء استفاده از اختیارات خواهد بود.» وقتی این حرف را می‌شنوم، متوجه می‌شوم که ترس و جبن بیشتر از شراب کودنش کرده است.

اکنون می‌بینم که شهردار هم در خشم مردم شهر شریک است. این احساسی است که به ده سال پیش بر می‌گردد. آن شب توفانی که آنها زخمیها را به در خانه این مرد آوردند و فریاد زدند (زیرا او در را باز نمی‌کرد و از توی خانه حرف می‌زد)، فریاد زدند: «دکتر از این زخمیها مواظبت کن، برای اینکه این دور و بر به اندازه کافی دکتر پیدا نمی‌شود که به همه برسد.» و چون باز هم در را باز نکرد (زیرا در بسته بود و زخمیها را جلو در دراز کرده بودند) به او گفتند: «تو تنها دکتری هستی که برای ما مانده. باید عمل ثوابی انجام دهی»؛ و او (هنوز هم در را باز نکرده بود) که جمعیت تصور می‌کرد وسط اتاق نشیمن است و چراغ را بالاتر گرفته است و چشمان زرد و سختش برق می‌زند، جواب داد: «هر چه از این بابت می‌دانستم فراموش کرده‌ام. آنها را جای دیگری ببرید» و در همچنان بسته ماند (زیرا از آن پس هرگز دوباره باز نشد) و در همان حال خشم اوج گرفت و گسترش یافت و به بیماری جمعی بدل شد و تا پایان عمر دکتر، ماکوندو از این همه خشم روی آرامش به خود ندید. و آن شب در گوش همه این جمله طنین‌انداز شد - همان جمله‌ای که دکتر را به پوسیدن در میان این چهاردیواری محکوم کرد - و انعکاس مداوم یافت.

ده سال آزرگار دکتر لب به آب شهر نزد زیرا می‌ترسید که مبادا آب شهر را مسموم کرده باشند؛ غذایش سبزیجاتی بود که او و

خدمتکار سرخپوشش توی باغچه خانه می کاشتند. حالا همه شهر احساس می کنند که نوبت آنهاست که رحم و شفقتی را که دکتر ده سال پیش، از مردم دریغ داشته بود از او مضایقه کنند، و ماکوندو که می داند او مرده (زیرا هر کسی باید امروز صبح با احساسی سبک تر از خواب بیدار شده باشد) خود را برای لذت بردن از شادایی که مدت‌ها آرزویش را داشته و هر کسی خود را لایق آن می داند، آماده می کند. یگانه آرزوی مردم استشمام بوی تجزیه اندام او پشت درهایی است که او در آن شب باز نکرد.

اینک کم کم می توانم باور کنم که با وجود درنده‌خوئی تمام شهر و دوره شدن در میان نفرت و بی‌صبری انبوهی از مردم رنجیده و خشمگین، هیچ چیز نمی تواند مرا در انجام قولم یاری کند. حتی کلیسا هم برای مقابله با تصمیم من راه‌حلی پیدا کرده است. پدر آنخل لحظه‌ای پیش به من گفت: «اجازه نخواهم داد در زمین مقدس مردی را دفن کنند که پس از شصت سال زندگی بدون خدا، خودش را دار زده. شما هم اگر عملی را که جز گناه و سرکشی، هیچ ثوابی در آن نیست انجام ندهید پروردگار مارتش را شامل حالتان خواهد کرد.» من به او گفتم: «تدفین میت، همانطور که در انجیل آمده، ثواب دارد.» پدر آنخل در جواب گفت: «بله، اما در این مورد خاص ما چنین وظیفه‌ای نداریم، این وظیفه اداره بهداشت است.»

من آمدم. آن چهار گواخیروئی را که در خانه من بزرگ شده‌اند صدا کردم. دخترم ایزابل را وادار کردم همراه من بیاید. به این ترتیب، کار بیشتر جنبه خانوادگی و انسانی پیدا می کند و کمتر از موقعی که بتنهایی جنازه را بردوش بکشم و از میان خیابانهای شهر

بسوی گورستان بیرم حالت شخصی و مبارزه طلبانه به خود می گیرد. با آنهمه حوادثی که در این قرن به چشم خودم دیده ام، فکر می کنم ماکوندو نیز قادر به انجام هر کاری باشد. اما اگر آنها حتی بخاطر اینکه من بیرم و سرهنگ جمهوری هستم و یا بالاتر از همه بخاطر ناتوانی جسمی و وجدان پاکم احترام مرا نگاه ندارند، امیدوارم که دست کم به دخترم بخاطر زن بودنش احترام بگذارند. من این کار را بخاطر خودم نمی کنم. شاید بخاطر آرامش روح مرده هم نباشد، بلکه تنها برای به سامان بردن يك وعده مقدس چنین کاری می کنم. اگر ایزابل را همراه خودم آوردم از روی بزدلی نبود، برای ثواب بود. ایزابل بچه را با خودش آورده (می دانم که او نیز به همین دلیل این کار را کرده) و حالا ما اینجا هستیم، هر سه تانمان سنگینی بار این ضرورت ناگوار را به دوش می کشیم.

ما لحظه ای پیش به اینجا رسیدیم. فکر می کردم با جسد آویخته از سقف روبرو می شویم، اما مردها زودتر از ما رسیدند، او را روی تخت خواب دراز کردند و با اعتقادی درونی به اینکه کارها یک ساعت بیشتر طول نمی کشد، تقریباً او را کفن پوش کردند. وقتی می رسم، انتظار دارم تابوت را بیاورند، می بینم دخترم با بچه اش گوشه ای نشسته، و اتاق را واری می کنم به این خیال که شاید دکتر از خودش چیزی جا گذاشته باشد که علت دار زدنش را روشن کند. کشوی میز، باز است و پر از کاغذ و نامه های بهم ریخته که هیچ کدام به خط او نیست. روی میز همان سوگندنامه جلد شده ای را می بینم که او بیست و پنج سال پیش، هنگامی که آن صندوق بسیار بزرگ را که می توانست همه لباسهای خانواده من را در خودش جا دهد باز کرد، آن را به من نشان

داد. اما جز دو پیراهن ارزان قیمت و یک دست دندان مصنوعی، يك عكس و يك سوگندنامه، چیز دیگری در صندوق نبود. دندان مصنوعی نمی توانست مال او باشد به این دلیل ساده که هنوز دندانهای خودش محکم و سالم بود. کتوها را باز می کنم و توی همه شان اوراق چاپی پیدا می کنم؛ فقط اوراق کهنه و گرد و خالک گرفته؛ و توی کشوی پایینی، همان دندانهای مصنوعی گرد و خالک گرفته ای است که او بیست و پنج سال پیش با خود آورد و حالا بر اثر گذشت زمان و عدم استفاده زرد شده است. روی میز، کنار چراغ خاموش، چندین بسته روزنامه باز نشده هست. آنها را واری می کنم. به زبان فرانسه اند، آخرین شان مربوط به سه ماه پیش است: ژوئیه ۱۹۲۸. و روزنامه های دیگری هم هست که لایشان باز نشده: ژانویه ۱۹۲۷؛ نوامبر ۱۹۲۶. و کهنه ترین شان اکتبر ۱۹۱۹. فکر می کنم: نه سال است که لای روزنامه را باز نکرده؛ یعنی درست يك سال پس از آنکه آن عبارت را به زبان آورد. از آن موقع به بعد، از آخرین چیزی که او را با سرزمین و مردمش پیوند می داده دست شسته است.

مردها تابوت را می آورند و جنازه را در آن می گذارند. سپس آن روز را، بیست و پنج سال پیش را، به خاطر می آورم که او قدم به خانه ام گذاشت و توصیه نامه را به دستم داد که سرفرمانده ساحل اقیانوس اطلس در پایان جنگ بزرگ، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا، آن را در پاناما و خطاب به من نوشته بود. در زوایای صندوق بی در و پیکر، لابلای خرت و پرت های جور واجور کندوکاو می کنم. هیچ سر نخ نیست مگر همان چیزهایی که

بیست و پنج سال پیش همراه داشت. یادم می‌آید: دو تا پیراهن ارزان قیمت داشت، یک دست دندان مصنوعی، یک عکس و یک سوگندنامه کهنه صحافی شده. پیش از آنکه مردها در تابوت را ببندند برای جمع کردن این خرت و پرتها دست به کار می‌شوم و آنها را توی تابوت می‌گذارم. عکس هنوز ته صندوق است، تقریباً همانجا که در آن زمان بود. داگرتوتیپ<sup>۱۰</sup> افسری است بانشان و مدال. آن را توی تابوت می‌اندازم. دندانهای مصنوعی و سرانجام سوگندنامه را هم توی تابوت می‌اندازم. وقتی کارم تمام می‌شود به مردها اشاره می‌کنم که در تابوت را بگذارند. فکر می‌کنم: اکنون او عازم سفر دیگری است. در این آخرین سفر، طبیعی‌ترین چیز برای او همراه داشتن اشیائی است که در سفر قبلی با او بودند. حداقل از هر چیز دیگری طبیعی‌تر به نظر می‌رسد. آنگاه به نظر برای اولین بار می‌بینم که راحت مرده است.

اتاق را وارسی می‌کنم و می‌بینم که یک لنگه کفش روی تختخواب جا مانده. کفش به دست، به آدمهای اشاره می‌کنم و آنها سرپوش تابوت را دقیقاً در لحظه‌ای که قطار سوت می‌کشد و در خم آخرین پیچ شهر ناپدید می‌شود، برمی‌دارند. فکر می‌کنم ساعت دو و سی دقیقه است. دو و سی دقیقه دوازدهم سپتامبر ۱۹۲۸؛ تقریباً همان ساعت و روزی که در سال ۱۹۰۳ این مرد برای اولین بار سر میز

۱۰. داگرتوتیپ تصویر چاپ شده روی صفحه سی. این شیوه ابتدائی تهیه عکس،

در نخستین روزهای پیدایش عکاسی باب شد.

ما نشست و خواهش کرد به او کمی علف بدهیم بخورد. آدلایدا<sup>۱۱</sup>  
در آن موقع از او پرسید: «چه نوع علفی، دکتر؟» و او با آن صدای  
جویده جویده و خست بارش که هنوز هم تو دماغی بود گفت:  
«علف معمولی، خانم. از همان علفی که خر می خورد.»

---

11) Adelaida





واقعیت این است که مہ در خانہ نیست و شاید هیچکس نتواند دقیقاً بگوید کہ او کی تصمیم گرفت کہ دیگر اینجا زندگی نکند. آخرین باری کہ او را دیدم یازده سال پیش بود. هنوز همان بوتیک کوچکش را در این نبش داشت، کہ کم کم بخاطر مایحتاج همسایہا تغییر یافت و بہ مغازہای با اجناس جور واجور تبدیل شد. بخاطر دقت و وسواس بی اندازه و سخت کوشی مہ ہمچیز مرتب و آراستہ چیدہ شدہ بود و او تمام روزش را با یکی از چہارچرخ خیاطی دومستیک<sup>۱</sup> کہ آن روزها درشہر وجود داشت صرف دوخت و دوز برای همسایہها می کرد و یا پشت پیشخوان می نشست و با آن شیوہ دلپذیر سرخ پوستی اش کہ ہرگز آنرا از دست نداد، از مشتریها پذیرایی می کرد، شیوہای کہ درعین حال ہم توأم با

---

1) Domestic

گشاده‌رویی بود و هم حالتی خوددارانه داشت؛ آمیزه‌ای از معصومیت و بی‌اعتمادی.

از وقتی که ممه از خانهٔ ما رفت او را ندیده بودم اما راستش؛ با اینکه ممه به‌عنوان فرزندخوانده و دکتر همچون مهمانی ابدی در خانهٔ پدرم سهیم بودند، دقیقاً نمی‌توانم بگویم که او چه‌وقت اینجا آمد تا با دکتر در این گوشهٔ خلوت زندگی کند، یا چگونه حاضر شد تا این‌حد سقوط کند که معشوقهٔ مردی بشود که از معالجهٔ او دریغ ورزیده بود. از نامادریم شنیدم که دکتر مرد خوبی نیست و بحث و بگو مگویی طولانی با پدر راه انداخته و کوشیده او را متقاعد کند که ناراحتی ممه زیاد هم جدی نیست، و حتی حاضر نشده از اتاقش بیرون بیاید. به‌رحال اگر بیماری دختر گواخیروبی موقتی و گذرا هم بود، دکتر باید ولو بخاطر آنهمه پذیرایی که در عرض هشت سال زندگی در خانهٔ ما از او شده بود، معاینه‌ای از او می‌کرد.

نمی‌دانم چه شد. فقط این‌را می‌دانم که يك روز صبح، دیگر نه ممه در خانهٔ ما بود و نه دکتر. آنوقت نامادریم دستور داد در اتاق دکتر را ببندند و تا سالها بعد که مشغول دوختن لباس عروسی من بودیم، یادی از او نکرد.

ممه سه چهار یکشنبه پس از آنکه خانهٔ ما را ترك کرد، برای نماز ساعت ۸ به کلیسا رفت. لباس ابریشمی گلدار و زنده‌ای پوشیده بود و کلاه مسخره‌ای به‌سر داشت که با يك دسته گل مصنوعی آراسته بود. همیشه چنان ساده و بی‌آلایش بود که اغلب در خانه‌مان او را پابرهنه می‌دیدم، بهمین خاطر، کسی که در آن یکشنبه به کلیسا وارد شد، به‌نظر ممه دیگری آمد؛ آن ممه‌ای

نمود که ما می‌شناختیم. میان زنها در صف جلو به مراسم گوش می‌داد و بخاطر انبوه لباسهای جوراجورش حالتی خشک داشت که ظاهر تازه و پیچیده‌ای به او می‌بخشید، تازگی زنده‌ای که از چیزهای جلف مایه گرفته بود. در صف جلو زانو زده بود. حتی آن حالت ایثارگونه همراهی با مراسم نیز در او تازگی داشت؛ حتی طرز صلیب کشیدنش مایه‌ای از آن عامیانه‌گی زنده و پر زرق و برقی را داشت که هنگام ورود به کلیسا کسانی را که فکر می‌کردند او هنوز خدمتکار خانه ما است مبهوت کرده بود و دیگران را که هرگز ندیده بودندش به تعجب انداخته بود.

من (که در آن هنگام قاعدتاً سیزده سالم بیشتر نبود) حیران بودم که چه چیزی باعث این دگرگونی شده، چرا مه از خانه ما غیث زده بود و دوباره در آن یکشنبه، با لباسی که از او بیشتر یک درخت کریسمس ساخته بود تا یک خانم، سر و کله‌اش توی کلیسا پیدا شده؛ چنان اسرافکارانه لباس پوشیده بود که می‌توانست سه خانم دیگر را در مراسم یکشنبه عید فصیح نونوار کند و حتی از بقیه زلم‌زیمبوهایش برای خانم چهارمی هم لباسی دربیاید. وقتی مراسم تمام شد مرد و زن همه کنار در ایستادند تا او را هنگام بیرون آمدن از کلیسا تماشا کنند. روی پله‌های در اصلی، در دو ردیف صف کشیده بودند و فکر می‌کنم درانتظاری که آنها می‌کشیدند، و در رفتار کاهلانه و وقار ریشخندآمیزشان، شاید چیزی پنهانی و از پیش اندیشیده نهفته بود؛ همه خاموش بودند تا مه از در بیرون آمد، چشمهایش را بست و دوباره آنها را کاملاً هماهنگ با چتر آفتابگیر هفت رنگش باز کرد. با آن کفشهای پاشنه‌بلندش که ظاهری مسخره و طاووس‌وار به او می‌داد،

به میان صف دو پشته مردها و زنها رفت، تا اینکه یکی از مردها راه گذر دایره را بست، ممه وسط دایره بود، جاورده و آشفته، سعی می کرد لبخند بزند، لبخندی تشخص آمیز که به اندازه سر و وضعش مصنوعی و پرزرق و برق بود. اما وقتی از کلیسا بیرون آمد و چترش را باز کرد و راه افتاد، بابا که نزدیک من بود مرا بطرف جمعیت کشید، طوری که وقتی مردها دایره را به روی ممه بستند، پدرم برای او که هراسان و شتابزده به دنبال راه گریزی بود، راهی باز کرد. بابا بی آنکه نگاهی به مردم بکند، بازوی ممه را گرفت و با حالت و قیافه ای مغرور و ستیزه جویانه که معمولاً هنگام انجام کاری برخلاف میل دیگران به خود می - گرفت، او را از وسط معرکه بیرون برد.

مدتی گذشت تا فهمیدم که ممه رفته بود معشوقه دکتر شود و با او زندگی کند. آن روزها هنوز مغازه اش باز بود و او مانند آداب دان ترین خانمها به مراسم عشاء ربانی می رفت بی آنکه از آنچه در باره اش فکر می کردند یا می گفتند آزرده شود، انگار واقعه نخستین یکشنبه را فراموش کرده بود. ولی دوماه بعد دیگر در کلیسا دیده نشد.

آن روزها را که دکتر در خانه ما زندگی می کرد به یاد دارم. سبیل مشکی و تابدار و طرز نگاه کردنش به زنها، با آن چشمان حریص و شهوتبار سگانه اش در خاطر من هست. اما یاد من هست که هرگز به او نزدیک نشدم، شاید به این دلیل که در نظرم جانور عجیبی بود که وقتی همه از سر میز بلند می شدند، همچنان پشت میز می نشست و همان علفی را می خورد که خر می خورد. سه سال پیش که بابا مریض شد، دکتر از گوشه خلوتش بیرون نیامد،

همانطور که از شبی که زیر بار پذیرفتن زخمیها نرفته بود يك بار هم بیرون نیامد، و درست مثل شش سال پیش که از رفتن به باین زنی که قرار بود دو روز بعد متعاش شود درینج کرده بود. پیش از آنکه شهر دکتر را محکوم کند، در آن خانه کوچک بسته شده بود. اما من خوب می دانم که مہ پس از آنکه مغازه بسته شد همچنان چند ماه یا چندسال در اینجا زندگی می کرد. قاعدتا مدتها بعد بود که مردم فهمیدند مہ ناپدید شده، زیرا آن یادداشت بی نام و نشانی که به این در چسبانده بودند گویای همین بود. براساس آن یادداشت، دکتر معشوقه اش را با دستهای خودش کشته بود و در باغچه خانه اش دفن کرده بود زیرا می ترسید که مردم شهر به وسیله او مسمومش کنند. اما من پیش از ازدواج مہ را دیده بودم. یازده سال پیش بود و داشتم از مراسم دعا برمی گشتم که زن گواخیروی آمد دم در مغازه اش و با لحنی شاد و اندکی طعنه آمیز گفت: «کابلا! داری عروسی می کنی و به من خبرهم نمی دهی.»

به شهردار می گویم: «بله، قاعدتا باید اینطوری باشد.» سپس حلقه طناب را که در يك سرش ریش ریشهای زنده طناب تازه بریده دیده می شود می کشم. دوباره حلقه ای را که آدمهایم برای پائین آوردن جسد دکتر بریده بودند گره می زنم و يك سرش را از روی تیر سقف می گذرانم تا حلقه آویزان می شود، چنان

محکم است که می‌تواند در مرگ بسیاری از آدمهایی نظیر این یکی شرکت کند. شهردار خود را با کلاهش باد می‌زند و صورتش از تنگی نفس و افراط در لیکور رنگ به‌رنگ می‌شود و برای امتحان دوام و قدرت طناب به آن نگاه می‌کند و می‌گوید: «طنابی به این نازکی نمی‌توانسته هیکل او را طاقت بیاورد.» و من در جواب می‌گویم: «همین طناب سالها طاقت تنوی او را داشته.» و او سندلی را پیش می‌کشد و کلاهش را دست من می‌دهد و طناب را می‌گیرد و از آن آویزان می‌شود و چهره‌اش بر اثر این تقلا برافروخته می‌شود. بعد دوباره روی سندلی می‌ایستد و به آن سر طناب آویزان خیره می‌شود. می‌گوید: «غیرممکن است. این حلقه حتی به‌گردن من هم نمی‌رسد.» و در این حال می‌بینم که او عمداً غیرمنطقی رفتار می‌کند و دنبال راهی است تا تدفین را عقب بیندازد.

صاف توی صورتش نگاه می‌کنم و بدقت و راندازش می‌کنم. به او می‌گویم: «هیچ توجه کرده‌اید که او یک سر و گردن از شما بلندتر بود؟» و او برمی‌گردد و نگاهی به تابوت می‌اندازد. می‌گوید: «با همه اینها مطمئن نیستم که او با این طناب دست به این کار زده باشد.»

من اطمینان دارم که به همین شکل بوده. و او هم می‌داند، اما نقشه‌اش این است که دفع‌الوقت کند، چون از اینکه خود را به‌مخاطره بیندازد می‌ترسد. ترسش از اینور و آنور رفتن بی‌هدفش پیداست، ترس دوپهلوی و متناقضی است: به تعویق انداختن مراسم تدفین، و تدارک آن. سپس وقتی بالای سر تابوت می‌رسد روی پاشنه‌هایش می‌چرخد و نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «باید

اورا آویزان بینم تا قبول کنم.»

باید این کار را می‌کردم. باید به آدمهایم می‌گفتم تابوت را باز کنند و مرد دارآویخته را دوباره همانطور که تا همین چند لحظه پیش بود، سرجایش آویزان کنند. اما آنوقت دخترم طاقتش را نداشت. بچه هم طاقتش را نداشت. بچه را هم نباید می‌آورد. اگرچه مردهای را به این شکل دوباره سر جای خود برگرداندن و آزردن جسمی بی‌دفاع و آشفتن و مضطرب کردن مردی که برای نخستین بار آرام و آسوده خوابیده، منقلب می‌کند؛ اگرچه جابجا کردن جنازه‌ای که با آرامش و متانت در تابوتش قرار گرفته مخالف روش و منش من است، ولی باید دوباره آویزان می‌کردم تا معلوم شود این مرد قد و اندازهاش چقدر است. اما این کار غیرممکن است و من به او چنین می‌گویم: «خاطرتان جمع باشد که من حاضر نیستم چنین دستوری به آنها بدهم. اگر خیلی دلتان می‌خواهد، خودتان این کار را بکنید و هر اتفاقی پیش بیاید مسئولش شما باشید. یادتان باشد که ما نمی‌دانیم از مرگش چقدر می‌گذرد.»

از جایش تکان نخورده. هنوز کنار تابوت است، اول به من نگاه می‌کند، بعد به ایزابل و بعد به بچه، و دوباره نگاهش بسوی تابوت می‌چرخد. ناگهان قیافه‌اش درهم و تهدیدکننده می‌شود. می‌گوید: «باید بدانید که بخاطر همین، چه اتفاقی ممکن است پیش بیاید.» و من منظورش را از این تهدید می‌فهمم. به او می‌گویم، «البته که می‌فهمم. مسئولیت سرم می‌شود.» و او دست به سینه و عرق‌ریزان، با حرکات حساب شده و مضحک که وانمود می‌کند تهدیدم می‌کند بسوی من می‌آید و می‌گوید: «مسکن است از شما

پیرسم چطور متوجه شدید که این مرد دیشب خودش را دار زده؟»  
 منتظر می شوم که نزدیکم شود. بی حرکت می مانم و به او خیره  
 می شوم، تا اینکه نفس گرم و تندش به صورتم می خورد، آنگاه  
 می ایستد، همچنان دست به سینه و کلاه به زیر بغل. در این حال  
 به او می گویم: «وقتی شما به عنوان مقامی رسمی از من پرسید،  
 بسیار خوشحال می شوم که به شما جواب بدهم.» با همان حالت  
 و قیافه رو در رویم می ایستد. وقتی با او حرف می زنم کوچکترین  
 نشانه ای از تعجب و اضطراب از خود نشان نمی دهد. می گوید:  
 «طبیعتاً، سرهنگ، دارم از شما رسماً سؤال می کنم.»

هر سرنخی که بخواهد به او خواهم داد. مطمئنم هر قدر هم سعی  
 کند موضوع را بیچاند مجبور خواهد شد که به یک موقعیت  
 سخت تن دردهد مگر اینکه صبور و آرام باشد. به او می گویم:  
 «این مردها به این دلیل جنازه را پایین آوردند که نمی توانستم  
 بگذارم همانجا آویزان باشد تا شما تصمیم بگیرید که سری به  
 اینجا بزنید. من دو ساعت است به شما گفته ام به اینجا بیایید و اینهمه  
 وقت طول کشیده تا شما این دو قدم راه را بیایید.»

باز هم تکان نمی خورد، رو در رویش می ایستم، به عصایم تکیه  
 می دهم، کمی به جلو خم می شوم و می گویم: «تازه، او رفیق من  
 بود.» پیش از آنکه حرفم را تمام کنم لبخند پرتعنه ای می زند،  
 اما جایش را عوض نمی کند، نفس گس و سنگینش را به صورتم  
 می دمد. می گوید: «از این ساده تر در دنیا پیدا نمی شود، مگر  
 نه؟» و ناگهان لبخندش را می خورد می گوید: «پس می دانستید  
 که این مرد می خواهد خودش را دار بزند.»

آرام و صبور، با اطمینان به اینکه قصد او فقط پیچیده کردن



کارها است، به او می‌گویم: «تکرار می‌کنم. وقتی فهمیدم که او خودش را دار زده، اولین کاری که کردم این بود که آمدم پیش شما و این موضوع مربوط به دوساعت پیش است.» و او باحالتی که گویی سؤالی از او کرده و چیزی را مشخص نکرده‌ام، می‌گوید: «داشتم ناهار می‌خوردم.» و من می‌گویم: «می‌دانم، حتی فکر می‌کنم که از خواب نیمروزان هم نگذشتید.»

دیگر نمی‌داند چه بگوید. به عقب برمی‌گردد. به ایزابل که کنار بچه نشسته نگاه می‌کند، نظری به مردها و سرانجام به من می‌اندازد. اما قیافه‌اش حالا عوض شده. مثل اینکه دنبال چیزی می‌گردد تا فکرش را لحظه‌ای به آن مشغول کند. به من پشت می‌کند، بسوی پلیس می‌رود و چیزی به او می‌گوید. پلیس سر تکان می‌دهد و از اتاق بیرون می‌رود.

پس از آن بر می‌گردد و بازویم را می‌گیرد و می‌گوید: «سرهنگ، میل دارم در آن اتاق با شما حرف بزنم.» حالا دیگر لحنش کاملاً عوض شده. لحنش هیجانزده و مضطرب است. و هنگامی که به اتاق بغلی وارد می‌شوم و فشار نامحسوس دستش را بر بازویم احساس می‌کنم، می‌دانم که چه می‌خواهد بگوید.

این اتاق، برعکس آن یکی سرد و بزرگ است. نور از سمت باغچه به اتاق می‌ریزد. در اینجا می‌توانم چشمان مضطربش را ببینم، و لبخندی را که به حالت چشمانش نمی‌خورد. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «سرهنگ، شاید بتوانیم موضوع را جور دیگری حل و فصل کنیم.» و من بی‌آنکه فرصت بدهم حرفش را تمام کند، ازش می‌پرسم: «خوب، چقدر؟» و آنوقت او به مرد دیگری بدل می‌شود.

مه يك بشقاب ژله و دو پیراشکی شور آورده بود، از همان نوع که از مادرم یاد گرفته بود. زنگ ساعت نه ضربه نواخته بود. مه زوبروی من ته‌مغازه نشسته بود و با بی‌میلی غذا می‌خورد، گویی ژله و پیراشکی فقط برای این بود که به این دیدار شکل بدهد. من این‌را فهمیدم و گذاشتم در هزار توی خودش آزاد باشد و او با چنان حسرت و شیفتگی اندوهباری در گذشته غرق شد که چهره‌اش، در روشنایی چراغ نفتی روی پیشخوان، رنگ پریده‌تر و پیرتر از آن روزی می‌نمود که با کلاه و کفش پاشنه‌بلند به کلیسا آمده بود. پیدا بود که آنشب هم دلش می‌خواهد خاطره‌هایش را به‌یاد بیاورد. و در حالی که به زنده‌کردن خاطرم‌هایش سرگرم بود چنین گمان می‌کردی که در طی سالیان گذشته، او خودرا در دوره‌ای بی‌زمان و ساکن و منحصر به‌فرد نگاه‌داشته، و آنشب زنده‌کردن خاطراتش، وقت و زمان شخصی‌اش را به حرکت در می‌آورد و او دورهٔ دیرسال به‌تعویق افتاده‌اش را سیر می‌کرد.

مه وقتی از شکوه شگرف و فتودالی خانوادۀ ما در آخرین سالهای قرن گذشته، پیش از جنگ بزرگ استقلال، حرف می‌زد حالتی عبوس و افسرده به‌خود می‌گرفت. مادرم را به‌یاد می‌آورد. آن شبی هم که من از کلیسا بر می‌گشتم، و او با شیوۀ تا حدی ریشخند آمیز و طنزآلودش به‌من گفت: «کابلا، داری عروسی می‌کنی و به‌من خبرهم نمی‌دهی»، به‌یاد مادرم افتاد. آن ایام دقیقاً همان روزهایی بود که من به مادرم نیاز داشتم و سعی می‌کردم

هرچه بیشتر و روشن‌تر او را در خاطرم زنده کنم. او می‌گفت: «مادرت تصویر زنده‌تو بود.» و من براستی باور می‌کردم. در برابر این زن سرخپوست که لهجه‌اش آمیزه‌ای از صراحت و ایهام بود، نشسته بودم، انگار خاطراتی که به آنها جان می‌داد همیشه با انبوهی از افسانه‌های باورنکردنی همراه بود، اما همچنین انگار اینه‌ها را با حسن‌نیتی سرشار زنده می‌کرد و حتی بر این باور بود که گذشت زمان، از افسانه واقعیتی ساخته که اگرچه دور است، اما فراموش کردنش آسان نیست. با من از سفر پدر و مادرم در ایام جنگ بزرگ حرف می‌زد و از زیارت پردردسرشان که به اقامت در ماکوندو انجامید می‌گفت. پدر و مادرم از مخاطرات جنگ می‌گریختند و در مسیرشان به دنبال جای دنج و مساعدی بودند تا در آن ساکن شوند، که موضوع گوساله طلایی را شنیدند و در جستجوی آن به جایی آمدند که در آن موقع شهرکی بود که داشت شکل می‌گرفت و به دست چند خانواده پناهنده بنا نهاده شده بود که اعضایشان به همان اندازه در حفظ و مراقبت از سنتها و مراسم مذهبی‌شان دقیق و حساس بودند که در پروار کردن خوکهایشان. ماکوندو ارض موعود، آرامش و انجیل پدر و مادرم بود. در اینجا بود که آنها نقطه دلخواهشان را برای بازسازی خانه‌ای که چند سال بعد به خانه‌ای بیلاقی با سه اسطبل و دو اتاق پذیرایی تبدیل شد، یافتند. سه خاطرهمایش را بی هیچ افسوسی به یاد می‌آورد و در باره نامعقول‌ترین کارها با شوقی مهارناپذیر برای باز زیستن آنها و یا با دردی ناشی از این حقیقت که دیگر هرگز نمی‌تواند آنها را دوباره زنده کند، حرف می‌زد. می‌گفت که هیچ رنج و محرومیتی با آن سفر توأم نبود. حتی اسبها نیز در

پشه‌بند می‌خواستند، نه از آنرو که پدرم مردی اسرافکار بود یا عقل درسر نداشت، بلکه به این علت که مادرم از حس خیرخواهی غرب و احساسات انسانی سرشار بود و فکر می‌کرد که خدا از محافظت انسان و حیوان از پشه به یک اندازه خشنود می‌شود. محموله سنگین و پخش و پلائی آنها همه‌جا پهن بود؛ چمدانها پر از البسه مردمی بود که پیش از پا گذاشتن به خشکی مرده بودند، همان اجدادی که در عمق سی‌متری خاک نیز نمی‌شد به آنها دست یافت؛ و جعبه‌ها پر از ظروف و وسایل آشپزخانه بود که مدتها بلااستفاده مانده بود و به خویشاوندان بسیار دور پدر و مادرم تعلق داشت (پدر و مادرم دختر عمه و پسردایی بودند)، و حتی چمدانی پر از شمایل قدیسان بود که هرکجا توقف می‌کردند، برای تجدید بنای محراب و مقبره خانوادگیشان از آنها استفاده می‌کردند. آنهمه اسب و مرغ و چهار سرخپوست گواخیری (همراهان ممه) که در خانه ما بزرگ شده بودند و سراسر ناحیه را مانند حیوانات تربیت شده سیرک، به دنبال پدر و مادرم آمده بودند، کارناوال عجیبی را تشکیل می‌دادند.

ممه این چیزها را با اندوه بیاد می‌آورد. این احساس به تو دست می‌داد که او گذشت ایام را یک خسران فردی تلقی می‌کند، گویی آنرا در قلب خویش که از اینهمه خاطرات آزرده و جریحه‌دار شده بود حس می‌کند، خیال می‌کردی که اگر زمان سپری نشده بود، او همچنان به آن سفر که برای پدر و مادرم نوعی مجازات به‌شمار می‌آمد ولی با آن مناظر عجیبش، نظیر اسب توی پشه‌بند، برای بچه‌ها مایه خوشی بود، ادامه می‌داد.

می‌گفت که آنگاه همه چیز به قهقرا برگشت. ورودشان به

دهکده نوپای ماکوندو در آخرین روزهای قرن، ورود خانواده‌ای بود پائزباخته که هنوز به شکوه تازه گذشته‌ای که بر اثر جنگ از هم پاشیده شده بود، دل‌بستگی داشت. زن سرخ‌پوست ورود مادرم را به یاد می‌آورد، یک ببری روی قاطر نشسته بود، صورتش کبود و مالارایی، و پاهایش از شدت ورم ناتوان بود. شاید جوانه‌های خشم ورنجش در قلب پدرم رشد می‌کرد، اما او خود را آماده کرده بود تا خلاف جریان حرکت کند، و در همان حال منتظر بود که مادرم بچه‌ای را به دنیا بیاورد که در طول مهاجرت در رحمش رشد کرده بود و هر چه موعد تولدش نزدیک‌تر می‌شد، مادر را بیشتر به مرگ نزدیک می‌کرد.

نور چراغ نیمرخ او را روشن می‌کرد. با آن حالت خشک سرخیوستی و موهای صاف و زبرش که همچون یال یا دم اسب بود، مانند بتی نشسته، سبز و شبح‌وار، در اتاق کوچک و دم‌کرده پشت مغازه چنان حرف می‌زد که انگار بتی می‌خواهد هستی زمینی دیرینه خویش را به یاد آورد. هرگز خود را به او نزدیک احساس نکرده بودم، اما آن شب، پس از آن جلوه ناگهانی و بی‌اختیار دوستی و صمیمیت، حس کردم که با علائقی محکم‌تر از پیوندهای خونی به او مربوطم.

ناگهان در فاصله یکی از مکتهای ممه، صدای سرفه‌ای از اتاق کناری به گوشم رسید، همین اتاق خوابی که من با بچه و پدرم حالا در آن هستیم. سرفه‌ای خشک و کوتاه بود و به دنبال آن کسی سینه‌اش را صاف کرد و صدایی که پس از آن شنیدم، دقیقاً متعلق به مردی بود که در رختخواب غلت می‌زد. ممه یکباره خاموش شد و ابری از اندوه و سکوت چهره‌اش را فراگرفت.

اصلا او را فراموش کرده بودم. در تمام مدتی که آنجا بودم (ساعت حدود ده بود) احساس می‌کردم که انگار من و زن گواخیروی در آن خانه تنها هستیم. و بعد، هیجانی که برفضا حاکم بود عوض شد. در دستی که با آن بشقاب ژله و پیراشکی را بی‌آنکه چیزی از آن بخورم، نگهداشته بودم، احساس خستگی کردم. به جلو خم شدم و گفتم: «بیدار است.» او که حالا دیگر چهره‌ای بی‌حالت و سرد و کاملاً بی‌تفاوت داشت گفت: «تا صبح بیدار می‌ماند.» و ناگهان سرخوردگی را که هنگام زنده کردن گذشته خانه ما در چهره موه موج می‌زد درک کردم. زندگی ما دگرگون شده بود. روزگار خوشی داشتیم و ما کوندو شهر پر هیاهویی شده بود و حتی پول آنقدر زیاد بود که می‌شد شبه شبها ولخرجی کرد، اما موه به گذشته بهتری گره خورده بود. وقتی که دیگران در بیرون با گوساله طلایی سرگرم بودند، او در ته مغازه زندگی عقیم و گمنام خود را طی می‌کرد، روزها را پشت پیشخوان و شبها را با مردی سر می‌کرد که تا سینه سحر چشم برهم نمی‌گذاشت و تمام وقت در خانه ول می‌گشت، قدم می‌زد، و با نگاه حریص و شهوتبار سگانه‌اش که هرگز نتوانسته‌ام فراموش کنم به موه خیره می‌شد. از این فکر غمگین شدم که موه با مردی سر می‌کند که يك شب از مداوای او سر باز زد و جانور پوست کلفتی شد که بی‌هیچ کینه و همدردی تمام روز در خانه چنان بی‌هدف و بی‌وقته ول می‌گشت که می‌توانست متعادل‌ترین آدمها را هم دیوانه کند.

وقتی لحن صدایم به‌حال عادی برگشت و فهمیدم که او در اتاق خودش بیدار است و هر وقت که صدای ما را در ته مغازه می‌شنود

چشمان شهوت‌بار سگانه‌اش را از هم باز می‌کند، سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم.

پرسیدم: «کار و بار چطور است؟»

منه خندید. خنده‌اش غم‌انگیز و بی‌صدا بود و به‌نظر می‌آمد از درک و احساس لحظه‌ها بریده است مانند چیزی که در گنجبه نگاه می‌داشت و فقط در صورت اجبار آن را در می‌آورد و بی‌هیچ حس مالکیتی از آن استفاده می‌کرد، گویی بندرت خندیدن شیوه استفاده از آن را از یادش برده بود. سرش را با حالتی ابهام‌آمیز تکان‌داد و گفت: «همین است که می‌بینی،» و دوباره خموش شد و در خیال فرو رفت. در این حال فهمیدم که باید بروم. بشقاب را بی‌آنکه توضیح دهم چرا دست به آن نزده‌ام به‌دست منه دادم، از جایش بلند شد و آن را روی پیشخوان گذاشت. از همانجا به‌من نگرست و تکرار کرد: «تو تصویر زنده مادرت هستی.» حتماً قبلاً جلو نور نشسته بودم، به‌همین دلیل منه وقتی حرف می‌زد نتوانسته بود صورت مرا خوب ببیند، زیرا نوری که از جهت مخالف می‌تابید، هاله‌ای به دورم انداخته بود. پس از آن، وقتی منه بلند شد تا بشقاب را روی پیشخوان بگذارد، مرا از روبرو و از پشت چراغ دید و به همین دلیل بود که گفت: «تو تصویر زنده مادرت هستی.» و برگشت سر جایش نشست.

آنگاه آنروزهایی را به یاد آورد که مادرم تازه به ماکوندو آمده بود. او را یگراست از قاطر به یک صندلی گهواره‌ای منتقل کرده بودند و او سه ماه آزرگار بی‌حرکت روی صندلی نشسته بود و غذایش را با بیتابی خورده بود. گاهی که ناهار برایش می‌-

آوردند، بشقاب نیم‌خورده به دست سراسر بعد از ظهر را می‌نشست - سخت و جدی، بی هیچ جنبش و حرکتی؛ پایش را روی يك صندلی می‌گذاشت و حس می‌کرد که مرگ توی آنها رشد می‌کند، تا اینکه کسی می‌آمد و بشقاب را از دستش می‌گرفت. وقتی سرانجام روز موعود فرا رسید درد زایمان او را از آن انزوا بیرون کشید، و او بتنهایی از جا بلند شد، گو اینکه مجبور شدند او را که طی نه ماه رنج خاموش با مرگ دست و پنجه نرم کرده بود، کمک کنند تا بیست قدم فاصله میان ایوان و تختخواب را طی کند. جایجا شدنش از صندلی گهواره‌ای به تختخواب، با همه دردها و تلخیها و مکافاتی که در طی سفر چند ماه پیش از او دور شده بودند، توأم بود، اما او پیش از آنکه آخرین پرده زندگی‌اش را بازی کند به جایی رسیده بود که می‌دانست باید برسد.

مه می‌گفت که پدرم در اثر مرگ مادرم سخت نومید به نظر می‌رسید. اما آنطورکه او خودش بعداً که درخانه تنها بود می‌گفت، «هیچکس به اصول اخلاقی خانه‌ای که مردش زنی قانونی در کنار خود نداشته باشد، اعتماد نمی‌کند.» و چون او درجایی خوانده بود که وقتی معشوقه‌ای بمیرد، باید برای زنده کردن خاطره او هر شب بستری از گل یاسمن مهیا کرد، درختچه‌ای جلو دیوار حیاط کاشت، و يك سال بعد، زن دیگری گرفت: با آدلایدا، نامادری‌ام، ازدواج کرد.

گاهی فکر می‌کردم که مه هنگام صحبت گریه‌اش گرفته. اما او محکم می‌ماند و از فقدان خوشبختی که زمانی داشته و به اراده خودش از آن دست شسته راضی می‌نمود. در این حال لبخندی زد. در صندلی‌اش یله داد و حالت انسانی‌اش را کاملاً باز یافت.



وقتی به جلو خم شد و دید که خاطرات خوشی که برایش مانده از تعادلی دلخواه برخوردار است، چنان بود که انگار غم و اندوهش را با روایاتی ذهنی منظم کرده است. آنوقت با همان مهربانی قدیمی بی‌کران و صمیمیت آزارنده‌اش لبخند زد. گفت که آن واقعه پنج سال بعد اتفاق افتاد. پدرم داشت ناهارش را می‌خورد که او وارد اتاق ناهارخوری شد و گفت: «سرهنگ، سرهنگ، غریبه‌ای به دفترتان آمده می‌خواهد شما را ببیند.»



پشت کلیسا، آنطرف خیابان، روزگاری تکه زمین بی‌درختی افتاده بود. اواخر قرن پیش بود، یعنی وقتی که ما به ماکوندو آمده بودیم و هنوز ساختمان کلیسا را شروع نکرده بودند. تکه زمینی خشک و بی بار و بر بود که بچه‌ها پس از تعطیل مدرسه در آن بازی می‌کردند. بعدها که کار ساختمان کلیسا شروع شد، در گوشه آن تکه زمین، چهار ستون نصب کردند که کاملاً معلوم می‌کرد این فضای محصور دقیقاً برای ساختن کلبه‌ای در نظر گرفته شده. و همینطور هم شد. مصالح ساختمان کلیسا را در آن نگاه می‌داشتند.

وقتی کار ساختمان کلیسا تمام شد، کسی با خشت خام، دیوارهای آن کلبه کوچک را بالا برد و توی دیوار عقبی دری برایش باز کرد که به همان تکه زمین کوچک و خالی و سنگلاخ باز می‌شد که حتی نشانی از بوته صبر هم در آن نبود. کار ساختن

کلبه که به اندازه دو نفر جا داشت يك سال بعد تمام شد. توی کلبه بوی آهک زنده پیچیده بود. این تنها بوی دلچسبی بود که تا مدتی مدید در این چهار دیواری محصور به مشام می‌خورد و تنها بوی مطبوعی بود که می‌شد برای همیشه از آنجا شنید. موقعی که خانه را سفیدکاری کردند، همان دستی که ساختمان کلبه را به سامان برده بوده، برای پشت در کلبه کلونی ساخت و روی در که به خیابان باز می‌شد قفلی زد.

کلبه صاحبی نداشت. هیچکس به این فکر نبود که در مورد آن تکه زمین و مصالح ساختمانی مدعی حق و حقوقی شود. هنگامی که نخستین کشیش بخش از راه رسید، با یکی از خانواده‌های خوشبخت و آسوده‌ماکوندۀ کنار آمد. اما پس از مدتی به بخش دیگری منتقل شد. در همان روزها (و احتمالاً پیش از رفتن اولین کشیش) زنی بیچه به بغل کلبه را اشغال کرده بود و کسی نمی‌دانست که او کی آمده، یا از کجا آمده، و یا چگونه توانسته در را باز کند. يك کوزه سفالی سیاه و خزه‌بسته در گوشه‌ای و سبویی نیز از میخی آویزان بود. اما از سفیدکاری دیوارها دیگر اثری نمانده بود. خاک توی حیاط بر اثر باران سفت شده بود و روی سنگها سخت و محکم شکل گرفته بود. زن برای در امان ماندن از آفتاب، توری از شاخه‌های درخت بافته بود. و چون هیچ وسیله‌ای نداشت که با برگ نخل یا آجر و سفال و حلبی، سقفی برای کلبه درست کند، درخت انگوری کنار شاخه‌ها کاشت و يك دسته سایبلا و يك گرده نان

از در رو به خیابان آویزان کرد تا خود را در برابر افکار شیطانی محافظت کند.

در سال ۱۹۰۳ که خبر رسید کشیش جدیدی می‌آید، زن هنوز با بچه‌اش در آن کلبه زندگی می‌کرد. نصف مردم شهر خود را به شاهراه رسانیدند تا منتظر رسیدن کشیش باشند. دسته موزیک ده قطعه‌های احساساتی می‌نواخت که پسر بچه‌ای که از شدت ذنس نفس داشت پس می‌افتاد، دوان دوان آمد و خبر داد که قاطر کشیش به آخرین پیچ جاده رسیده است. آنگاه دسته موزیک وضع و حالت دیگری به خود گرفت و به نواختن مارش پرداخت. کسی که برای خوشامدگویی تعیین شده بود، روی سکویی که موقتی ساخته بودند رفت و منتظر شد تا سر و کله کشیش پیدا شود و او بتواند خطابه‌اش را آغاز کند. اما لحظه‌ای بعد موسیقی قطع شد و سخنران از سکو پایین آمد و جمعیت حیرت زده، بیگانه‌ای را دیدند سوار بر قاطری که بزرگترین صندوقی را که ماکوندو به خود دیده بود، بر پشت داشت. مرد بی‌آنکه نگاهی به کسی بیندازد بسوی شهر رفت. حتی اگر کشیش بخاطر سفر لباس شخصی پوشیده بود، باز هم به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که آن مسافر آفتاب‌بوخته با آن زنگالهای نظامی‌اش، کشیشی باشد که لباس شخصی پوشیده.

و در حقیقت هم کشیش نبود، زیرا همان لحظه در سمت دیگر شهر، مردم کشیش عجیبی را دیدند که از راه میان‌بر می‌آمد و به طرز هولناکی لاغر بود و چهره‌ای وارفته و تکیده داشت و با پاهایی گشاده بر قاطری سوار بود و لباده‌اش تا سر زانو بالا آمده

بود و چتر رنگ‌پریده و زهوار در رفته‌ای را برای محفوظ ماندن از آفتاب روی سر گرفته بود. نزدیک کلیسا که رسید، سراغ خانه کشیش بخش را گرفت و گویا از کسی این سؤال را کرد که کوچکترین اطلاعی در این مورد نداشت، زیرا جوابی که گرفت این بود: «همان کلبه پشت کلیساست، پدر.» زن خانه نبود، اما بچه داشت پشت در نیمه باز، توی کلبه بازی می‌کرد. کشیش از قاطر پیاده شد و چمدان پر و پیمانی را توی کلبه کشاند. در چمدان چفت نبود و دو سر آنرا با نواری چرمی که از جنس خود چمدان نبود، بزور به هم رسانده بودند. پس از آنکه کلبه را واری کرد، رفت قاطر را آورد و توی حیاط زیر سایه برگهای انگور بست. بعد چمدان را باز کرد و تنوبی را از آن در آورد که به اندازه چتر کهنه بود و به همان اندازه هم مورد استفاده قرار گرفته بود. آن را بطور مورب در طول کلبه، میان دو ستون آویزان کرد، چکمه‌هایش را درآورد و سعی کرد بخوابد بی آنکه به بچه که با چشمان هراسانش به او می‌نگریست توجه کند.

هنگامی که زن برگشت، گویا از حضور غرب و بهت‌انگیز کشیش که صورتش چنان بی‌حالت بود که با جمجمه گاو تفاوت چندانی نداشت، احساس آشوب و تشویش کرد و پاورچین پاورچین توی اتاق رفت و تختخواب سفری ناشوی خود را تا دم در کشاند و لباسهای خودش و کهنه‌های بچه را بچه کرد و بدون دلواپسی برای کوزه سفالی و سبو کلبه را ترک گفت. زیرا يك ساعت بعد، وقتی اعضای هیئت نمایندگان که دسته موزیک در پیشاپیش آن مارش می‌نواخت در میان انبوهی از بچه‌ها که از مدرسه در رفته بودند از جهت مخالف به شهر باز می‌گشتند، کشیش را در کلبه

تنها یافتند و دیدند که با حالتی آسوده، با پاهای گشاده در نئوش دراز کشیده، دگمه لباده‌اش را باز کرده و کمشش را نیز در آورده است. یقیناً کسی این خبر را به مردم توی شاهراه رسانده بود، اما اصلاً به ذهن کسی خطور نکرد که پیرسد کشیش در آن کلبه چکار می‌کند. لابد فکر کرده بودند که او باید به نوعی با آن زن مربوط باشد و به همین دلیل بوده که زن کلبه را به او وا گذاشته، زیرا یا فکر می‌کرده کشیش حکمی برای اشغال کلبه دارد، یا اینکه کلبه مایملک کلیسا است، و یا صرفاً می‌ترسیده که شاید از او پیرسند چرا بیش از دو سال در کلبه‌ای زندگی کرده که به او تعلق نداشته و هیچ پولی هم بابت اجاره آن نداده یا از کسی اجازه نگرفته است. نه آن وقت، و نه هیچوقت دیگر، اصلاً به فکر هیئت نمایندگان نرسید که توضیحی از او بخواهد زیرا کشیش حاضر نشد هیچ خطابه‌ای را بشنود. هدایا را کف کلبه گذاشت و تنها به سلامی سرد و شتابزده با مردان و زنان اکتفا کرد زیرا آنطور که خودش می‌گفت تمام شب را چشم بر هم نگذاشته بود.

اعضای هیئت پس از این برخورد سرد با عجیب‌ترین کشیشی که تا آنوقت دیده بودند، پراکنده شدند. آنها متوجه شدند که سر او، با آن موی خاکستری بدقت کوتاه شده‌اش، تا چه اندازه شبیه به سر گاو است و لبش اصلاً لب نیست، بلکه شکافی افقی است که در بدو تولد، آن را هم نداشته و بعدها با چاقویی تیز و مخصوص درستش کرده‌اند. اما همان روز عصر آنها فهمیدند که او به يك نفر شبیه است. و پیش از سپیده‌دم هرکسی می‌دانست که آن يك نفر کیست. یادشان آمد در ایامی که ماکوندو روستای توسری خورده و مهاجری بیش نبود، او را با فلاخنی و سنگی

به دست دیده‌اند که لخت بود ولی کفش به پا داشت. کهنه سربازها خدمات و جانشانیهای او را در جنگ داخلی سال ۱۸۸۵ به یاد داشتند. یادشان آمد که او در هفده سالگی به درجهٔ سرهنگی رسیده بود و مردی بود بیباک و سرسخت و مخالف حکومت. اما تا آن روز که او به زادگاهش برگشت تا تصدی امور کلیسا را به عهده بگیرد کسی خبری از او نشنیده بود. کمتر کسی اسم کوچک او را به خاطر داشت. از طرف دیگر، بیشتر کهنه سربازها همان اسمی را به یاد داشتند که مادرش رویش گذاشته بود (زیرا او پسری خودسر و یاغی بود) و همان اسمی بود که همقطاران او بعدها در نظام به او داده بودند. همه «توله سگ» صدایش می‌کردند. و همین اسم بود که در ماکوندو تا دم مرگ رویش ماند: «توله، توله سگ».

و بدین منوال بود که این مرد در همان روز و ساعتی پا به خانهٔ ما گذاشت که توله سگ به ماکوندو رسید. اولی از جادهٔ اصلی و بسیار غیرمنتظره سر رسید بی‌آنکه کسی از اسم یا از شغل او تصویری داشته باشد، و کشیش از راه میان‌بر، و درحالی که تمام شهر در جادهٔ اصلی چشم پراهش بودند.

پس از مراسم خوشامد به خانه برگشتم. تازه سر میز نشسته بودیم - کمی دیرتر از معمول - که ممه با عجله خود را به من رساند و گفت: «سرهنگ، سرهنگ، سرهنگ، غریبه‌ای به دفترتان آمده و می‌خواهد شما را ببیند.» گفتم: «بگو بیاید تو.» ممه گفت: «توی دفتر نشسته و می‌گوید باید فوراً شما را ببیند.»



آدلایدا از خوراندن سوپ به ایزابل دست کشید (قاعدتا ایزابل در آن موقع پنج سالش بیشتر نبود) و رفت از تازه وارد پذیرایی کند. لحظه‌ای بعد با حالتی که نگرانی از آن می‌بارید، برگشت و گفت: «دارد توی دفتر قدم می‌زند.»

از پشت شمعدها دیدم آدلایدا برگشت. بعد دوباره به خوراندن سوپ به ایزابل مشغول شد. من که هنوز غذا می‌خوردم به او گفتم: «باید می‌آوردیش تو.» و او گفت: «همین کار را می‌خواستم بکنم، اما وقتی آنجا رسیدم و سلام کردم داشت با بیتابی توی دفتر بالا و پایین می‌رفت و جوابم را نداد، چون محو تماشای عروسک چرمی بالای گنجه بود. خواستم دوباره سلام کنم که او عروسک را کویک کرد و آن را روی میز تحریر گذاشت و سرگرم تماشای رقص شد. نمی‌دانم، شاید صدای موسیقی بود که وقتی دوباره سلام کردم نگذاشت صدایم را بشنود، اما من مقابل میز ایستاده بودم و او خم شده بود و رقص عروسک را که هنوز از کویک نیفتاده بود، تماشا می‌کرد.» آدلایدا داشت به ایزابل سوپ می‌داد. به او گفتم: «باید به اسباب‌بازی خیلی علاقه‌مند شده باشد.» و آدلایدا که همچنان به ایزابل سوپ می‌خوراند گفت: «داشت با بیتابی توی دفتر بالا و پایین می‌رفت اما چشمش که به عروسک افتاد، از روی گنجه برش داشت انگار از پیش می‌دانست که به چه درد می‌خورد، و انگار می‌دانست چه جوری کار می‌کند. دفعه اول که به او سلام کردم داشت عروسک را کویک می‌کرد و صدای موسیقی بلند نشده بود. بعد آن را روی میز گذاشت و به تماشایش ایستاد، اما هیچ لبخندی نمی‌زد، انگار به خود رقص علاقه‌ای نداشت و فقط نسبت به طرز کارش کنجکاو بود.»

هیچوقت ورود کسی را به من خبر نمی‌دادند. تقریباً هر روز کسانی به دیدنم می‌آمدند: مسافرانی بودند که می‌شناختمشان و مرکوب‌هایشان را در طویله می‌گذاشتند و در نهایت اطمینان و بسا صمیمیت کسانی که همیشه انتظار دارند سر میز جایی برایشان خالی باشد به خانه ما می‌آمدند. به آدلایدا گفتم: «بایستی حامل پیغامی، چیزی باشد.» و او گفت: «به هر حال رفتار غربی دارد. عروسک را تا تمام شدن کوکش تماشا می‌کرد و من هم پشت میز ایستاده بودم و نمی‌دانستم به او چه بگویم، چون می‌دانستم تا وقتی که صدای موسیقی بلند است، جوابم را نمی‌دهد. بعد، وقتی که عروسک مثل همیشه که کوکش تمام می‌شود تکان مختصری به خودش داد، او به جای آنکه بنشیند خم شده بود و با کنجکاوای غرق تماشای عروسک بود. بعد به من نگاه کرد و فهمیدم که می‌دانسته من توی دفتر هستم، اما اصلاً اهمیتی به من نمی‌داده، چون می‌خواست به بداند که عروسک تا چه مدت می‌رقصد. دیگر به او سلام نکردم. اما وقتی چشمش به من افتاد، لبخند زدم زیرا دیدم چشمان گنده‌ای دارد، با مردمک زرد که به یک نگاه تمام قد و بالای آدم را سیر می‌کند. وقتی به او لبخند زدم، همچنان حالت جدیش را حفظ کرد ولی سرش را خیلی خشک و رسمی تکان داد و گفت: «خود سرهنگ، خود سرهنگ را باید ببینم.» صدای بم و کلفتی دارد، انگار با دهان بسته هم می‌تواند حرف بزند. انگار از توی شکمش صحبت می‌کند.»

آدلایدا داشت سوپ ایزابل را می‌داد؛ گفت: «اول توی دفتر بالا و پایین می‌رفت.» بعد متوجه شدم که مرد غریبه تأثیری

غیر عادی بر آدلایدا گذاشته و حالا او به پذیرایی من از آن مرد  
 علاقه خاصی پیدا کرده است. با اینهمه، در همان حال که او سوپ  
 ایزابل را می‌داد و حرف می‌زد، من ناهارم را می‌خوردم. آدلایدا  
 گفت: «بعد، وقتی گفت که می‌خواهد خود سرهنگ را ببیند، در  
 جوابش گفتم: «لطفاً به اتاق ناهارخوری بیایید، و او همانجا  
 که ایستاده بود، عروسک به دست، قامتش را راست کرد. بعد سرش  
 را بالا گرفت و مثل سربازها شق و رق ایستاد، یعنی فکر می‌کنم،  
 چون پونین ساق بلندی پایش بود و پارچه لباسش معمولی بود و  
 دگمه یقه پیراهنش را هم بسته بود. وقتی جوابم را نداد و ساکت  
 ماند نمی‌دانستم به او چه بگویم، با آن اسباب‌بازی که توی دستش  
 بود، انگار منتظر بود من پایم را از دفتر بیرون بگذارم و دوباره  
 آن را کوك کند. وقتی که متوجه شدم او نظامی است، تازه  
 آنوقت بود که ناگهان مرا به یاد يك نفر انداخت.»

و من به آدلایدا گفتم: «پس تو فکر می‌کنی که موضوع جدی  
 است.» از بالای شمع‌دانها به او نگاه می‌کردم. نگاهش متوجه من  
 نبود، داشت سوپ ایزابل را می‌داد. گفت:

«وقتی آنجا رسیدم داشت توی دفتر بالا و پایین می‌رفت و  
 نتوانستم چهره‌اش را ببینم. اما وقتی آن پشت ایستاد، سرش را  
 طوری بالا گرفته بود و چشمهایش طوری خیره مانده بود که حالا  
 فکر می‌کنم يك نفر نظامی است. به او گفتم: «شما می‌خواهید  
 سرهنگ را در خلوت ببینید، اینطور نیست؟» و او با سر تأیید  
 کرد. آنوقت من آمدم که به تو بگویم او شبیه يك نفر است، و  
 شاید خود همان کسی باشد که به او شباهت دارد، گو اینکه

نمی‌توانم توضیح بدهم چطور اینجا آمده.»  
 هنوز هم غذا می‌خوردم، اما او را هم از بالای شمعدها نگاه  
 می‌کردم. از سوپ دادن به ایزابل دست کشید و گفت: «حتماً  
 پیغامی در کار نیست. شك ندارم که شیشه کسی نیست بلکه خودش  
 همان کسی است که به او شیشه می‌نماید. می‌توانم بگویم تا حدودی  
 مطمئنم که او يك نفر نظامی است. سبیل مشکی دارد و صورتش  
 به رنگ مس است. چکمه پوشیده و مطمئنم که شیشه کسی نیست،  
 بلکه خود همان کسی است که به او شیشه می‌نماید.»

آدلایدا با لحن یکنواخت حرف می‌زد، بی‌زیر و بم، و مداوم.  
 هوا گرم بود و شاید به همین دلیل کم‌کم از کوره در رفتم. به او  
 گفتم: «پس شیشه کی هست؟» و او گفت: «وقتی توی دفتر بالا  
 و پایین می‌رفت نتوانستم صورتش را ببینم، اما بعدش دیدم.»  
 و من که از یکنواختی صحبت و تداوم کلماتش به تنگ آمده بودم  
 گفتم: «بسیار خوب. بسیار خوب، وقتی ناهارم تمام شد می‌روم  
 او را ببینم.» و او که باز به ایزابل سوپ می‌خوراند گفت: «اول  
 نتوانستم صورتش را ببینم، برای اینکه داشت توی دفتر بالا و  
 پایین می‌رفت. ولی بعد به او گفتم: «لطفاً بفرمایید تو.» او عروسک  
 به دست و ساکت کنار دیوار ایستاد. آنوقت بود که یادم آمد شیشه  
 کیست و آمدم به تو خبر بدهم. چشمهای گنده و گستاخی دارد، و  
 وقتی برگشتم از اتاق بیایم بیرون، احساس کردم که او درست  
 به پاهایم خیره شده.»

ناگهان ساکت شد. در اتاق ناهارخوری صدای جنگ جنگ  
 قاشق همچنان بلند بود. ناهارم را تمام کردم و دستمال سفره را

تا زدم و زیر بشقابم گذاشتم.  
در این هنگام صدای موسیقی شاه‌مانه عروسک کوکی از دفتر  
بلند شد.



توی آشپزخانهٔ ما، صندلی چوبی کهنه وکنده کاری شدهٔ بی‌دسته‌ای هست که پدر بزرگم کفشهایش را روی نشیمن شکستهٔ آن، کنار بخاری خشک می‌کند. من و تویاس<sup>۱</sup> و ابراهام<sup>۲</sup> و خیلبرتو<sup>۳</sup> دیروز همین موقع از مدرسه بیرون آمدیم و با یک سنگ‌قلاب و یک چاقوی نو و کلاه‌پت و پهن برای نگه داشتن پرنده‌ها، به کشتزار رفتیم. در راه به یاد آن صندلی بی‌مصرف گوشهٔ آشپزخانه بودم که روزگاری به‌کار نشستن مهمانان می‌خورد، و حالا این مردهٔ متحرک کلاه‌بسر، روی آن می‌نشیند و به‌خاکستر اجاق سرد خیره می‌شود. تویاس و خیلبرتو، بطرف انتهای صحن تاریک کلیسا می‌رفتند. چون صبح باران باریده بود، کفشهایشان روی علفهای گل‌آلود سر

- 
- 1) Tobias
  - 2) Abraham
  - 3) Gilberto

می خورد. یکی از آنها سوت میزد و سوت تیز و محکمش در آن غار سبز طوری می پیچید که انگار کسی توی بشکه ای آواز بخواند. من و ابراهام عقبدار بودیم. او با تیرکمانش آماده پرتاب بود و من هم با چاقوی بازم، آماده بودم.

ناگهان آفتاب، چتر فشرده و تو در توی برگها را از هم شکافت و بافای از نور، مثل پرندهای زنده روی علفها به پرواز درآمد. ابراهام پرسید: «دیدیش؟» روبرویم را نگاه کردم و خیلبرتو و تویاس را در انتهای شبستان دیدم. گفتم: «پرند نیست، آفتاب است که اینجور تند و پر رنگ سر زده.»

وقتی به کنار آب رسیدند، دست به کار کردن لباسهاشان شدند و با شوق فراوان بر آن آب سایه روشن، که گویی حتی خیششان هم نمی کرد لگد کوبیدند. ابراهام گفت: «تمام بعد از ظهر حتی یک پرند هم برای نمونه ندیدیم.» گفتم: «وقتی باران می آید پرندهها دیگر پیداشان نمی شود.» آنوقت خودم باورم شد. ابراهام زد زیر خنده. خنده اش ساده و احمقانه است و صدایش شیهه باریکه آبی است که از شیر فرو بریزد. ابراهام لباس از تن در آورد و گفت: «چاقو را با خودم توی آب می برم و کلاه را پر از ماهی می کنم.»

ابراهام لخت جلو روی من بود و با دست باز منتظر چاقو بود. جوابش را بلافاصله ندادم. چاقو را محکم توی دستم گرفتم و تیغه صاف و آبدیده اش را در دستم حس کردم. به خودم گفتم نمی خواهم چاقو را به او بدهم. و به او گفتم: «نمی خواهم چاقو را به تو بدهم. همین دیروز گیرش آوردم و می خواهم تمام بعد از ظهر



دست خودم باشد.» ابراهام دستش همانطور باز بود. بعد به او گفتم: "Incomploruto"

ابراهام منظورم را فهمید. او تنها کسی است که حرفهایم را می‌فهمد. گفت: «بسیار خوب» و در هوای سرد و عبوس بسوی آب رفت. گفت: «تو لباسهایت را در بیاور ما هم روی صخره منتظرت می‌مانیم.» این را گفت و توی آب شیرجه زد و دوباره مثل ماهی بزرگ نقره‌فام و رخشانی نمایان شد، گویی آب در تماس با اندام او، مایعی صاف و زلال شده بود.

همچنان کنار آب ماندم و روی لجن گرم دراز کشیدم. وقتی دوباره چاقو را باز کردم دیگر به ابراهام نگاه نکردم و درست به سمت دیگر، به بالا و به نوک درختان، و به مغرب گذاخته و خشمگین، به آنجا که آسمان هیبت گول‌آسای اسطبل‌ی شعله‌ور را به خود گرفته بود نگریدم.

ابراهام از آن طرف گفت: «زودباش.» تویاس لبه صخره سوت می‌زد. بعد به خودم گفتم: امروز نمی‌خواهم شنا کنم. فردا.

موقع برگشتن، ابراهام پشت خفچه‌ها پنهان شد. می‌خواستم دنبالش بروم، اما او گفت: «نیا، اینجا يك کاری دارم.» بیرون خفچه‌ها، روی برگهای خشك توی جاده نشستم و به تماشای پرستوی تنهایی که طرحی پر انحن در آسمان به جا می‌گذاشت سرگرم شدم. گفتم: «امروز بعد از ظهر فقط يك پرستو هست.»

ابراهام بلافاصله جوابم را نداد. پشت خفچه‌ها خاموش بود، گویی صدایم را نمی‌شنید، انگار داشت چیزی می‌خواند. سکوتش عمیق و متمرکز بود، سرشار از نیروی پنهانی. به‌دنبال يك سکوت

طلولانی آهی کشید. بعد گفت:

«پرستوها.»

دوباره به او گفتیم: «امروز بعد از ظهر فقط يك پرستو هست.»  
ابراهام هنوز هم پشت خفچه‌ها بود، اما من نمی‌توانستم بفهمم  
چکار می‌کند. ساکت بود و آن پشت کز کرده بود، اما سکوتش  
بی‌تحرک نبود. سکون و بی‌تحرکی‌اش نومیدانه و سرکش بود.  
لحظه‌ای بعد گفت:

«فقط یکی؟ آه. بله. راست می‌گوی، راست می‌گوی.»

دیگر چیزی نگفتم. او بود که پشت خفچه‌ها تکان می‌خورد.  
روی برگ‌ها که نشسته بودم، از جایی که او بود، خش خش  
برگهای خشک زیر پایش را می‌شنیدم. بعد او دوباره ساکت شد،  
انگار از آنجا رفته بود. بعد نفس عمیقی کشید و پرسید:

«چی گفتی؟»

دوباره به او گفتیم: «امروز بعد از ظهر فقط يك پرستو هست.» و  
وقتی این حرف را می‌زدم، پرنده خمیده‌بال را دیدم که در آسمان  
آبی آبی، هاله‌ها و دایره‌هایی از خود به‌جا می‌گذاشت. گفتیم:  
«چه اوجی گرفته.»

ابراهام فوراً جواب داد:

«اوه، بله البته. پس دلیلش این است.»

از پشت خفچه‌ها که بیرون می‌آمد دگمه‌های شلوارش را می‌بست.  
به آسمان که پرستو هنوز در آن هاله و دایره ترسیم می‌کرد،  
نگریست و بی‌آنکه هنوز هم نگاهی به من بکند گفت: «الان  
داستی راجع به پرستوها چی می‌گفتی؟»

این صحبت ما را به‌خود مشغول کرد. وقتی به شهر برگشتیم

چراغها روشن شده بود. بسوی خانه دویدم و تسوی ایوان با زنهای چاق و کور که دوقلوهای خرومه قدیس را به همراه داشتند روبرو شدم که آنطور که مادرم می گوید از قبل از تولد من سه شنبه ها می آمدند و برای پدر بزرگم آواز می خواندند.

تمام شب به این فکر می کردم که امروز دوباره ما از مدرسه فرار می کنیم و به کنار رودخانه می رویم، اما نه با خیلبرتو و تویاس. می خواهم با ابراهام تنها باشم تا اندام درخشانش راهنگامی که در آب شیرجه می زند و بار دیگر همچون ماهی سیمگون از آب بیرون می آید تماشا کنم. تمام شب می خواستم دوباره همراه او به آنجا برگردم و تنها، در تاریکی غار سبز همچنانکه راه می رویم به رانهایش دست بمالم. هر وقت این کار را می کنم حس می کنم که انگار کسی آهسته گازم می گیرد و مورمورم می شود.

اگر این مردی که آمده تا با پدر بزرگ در اتاق بغلی حرف بزند زود برگردد، شاید بتوانیم پیش از ساعت چهار خانه باشیم. آنوقت من با ابراهام به کنار رودخانه می روم.

در خانه مان ماندگار شد. یکی از اتاقهای دور از ایوان را که مشرف به خیابان است اشغال کرد. فکر می کردم آنجا برایش راحت و مناسب است، زیرا می دانستم مردی با خلق و خوی او در هتلی کوچک هیچ آسایش نخواهد داشت. او علامتی روی در گذاشت (تا چند سال پیش که خانه را رنگ نزنده بودند، هنوز

علامت که به خط خودش با مداد نوشته بود سر جایش بود) هفته بعد ما مجبور شدیم برای پذیرایی از بیماران یبشمارش سندلیهای بیشتری تهیه کنیم.

پس از آنکه نامه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را به دست من داد، صحبت‌مان در دفتر چنان طولانی شد که آدلایدا بی‌هیچ تردیدی فکر کرد که موضوع نامه دربارهٔ مأموریت مهمی است که از جانب يك مقام عالی‌رتبهٔ نظامی نوشته شده، از اینرو، میز را به سبک معمول روزهای تعطیل چید. مادر بارهٔ سرهنگ بوئندیا و تولد پیش از موقع دخترش، و نخستین بچهٔ وحشی‌اش گفتگو کردیم. صحبت‌مان خیلی طول نکشیده بود که چنین استنباط کردم که این مرد سرپرست فرماندهی را خیلی خوب می‌شناسد و به اندازهٔ کافی رعایت و ملاحظهٔ او را می‌کند تا اطمینانش را جلب کند. وقتی که سه آمد و به ما خبر داد که شام حاضر است، فکر کردم که زنم برای پذیرایی از تازه‌وارد چیزهایی را سردستی آماده کرده است. اما میز باشکوهی با رومیزی نو و گلدانهای چینی که منحصرأ برای شام و ضیافتهای خانوادگی در کریسمس و ایام سال نو می‌چیدند، با سردستی و فوری و فوتی تهیه کردن غذا از زمین تا آسمان فاصله داشت.

آدلایدا با وقار تمام، در يك سرمیز شق و رق نشسته بود، در همان لباس مخمل یقه‌بسته که پیش از ازدواجمان برای سروسامان دادن به کار و بار خانوادگی‌اش در شهر، تنش می‌کرد. آدلایدا عادات و رسمی ظریف‌تر و آراسته‌تر از خانوادهٔ ما داشت، نوعی تجربهٔ

اجتماعی که از همان بدو ازدواجمان تأثیر خودش را در راه و رسم خانه‌ما گذاشته بود. نشان خانوادگی را که در لحظات استثنائی و ارزشمند به‌نمایش می‌گذاشت به سینه‌اش زده بود و همه چیزش درست مانند میز و مبل و اثاث و هوایی که در اتاق پذیرایی تنفس می‌شد، حسی تند و بی‌محابا از آرامش و پاکیزگی به بار می‌آورد. هنگامی که به اتاق پذیرایی قدم گذاشتیم، مرد که همیشه آنهمه در لباس و رفتارش بی‌دقت و بی‌توجه بود، گویا احساس شرم و ناهماهنگی کرد زیرا بلافاصله با دگمه‌های یقه پیراهنش ور رفت، انگار که کراوات بسته باشد، و در قدمهای بی‌دلهره و محکمش، اندکی حالت عصبی محسوس بود. من خیلی خوب یادم است که همینکه به اتاق ناهارخوری رفتیم خودم احساس کردم که لباسم برای میزی که آدلایدا چیده است، بیش از اندازه خودمانی است.

غذا خوراک گاو و گوشت شکار بود. اما همه چیز همان بود که ما آنوقتها به عنوان غذای همیشگی می‌خوردیم - مگر به‌رخ کشیدن چینی تازه که بین شمعدانهای تازه برق انداخته حالتی تماشایی و غیرمعمول داشت. زنم با آنکه می‌دانست ما فقط یک مهمان داریم، برای هشت نفر میز چیده بود و بطری شراب در وسط میز، تظاهری اغراق‌آمیز بود به‌اینکه آدلایدا خود را برای تکریم و احترام مردی که از همان لحظه اول او را به‌جای یک‌مقام برجسته نظامی گرفته، آماده کرده است - قبلا هرگز ندیده بودم که خانه حال و هوایی چنین غیرواقعی به‌خود بگیرد.

طرز لباس پوشیدن آدلایدا، اگر بخاطر دستهایش نبود بسیار مسخره می‌نمود (دستهایش واقعا زیبا و بغایت سفید بودند) شأن

و تشخیص شاهوار دستهایش با ظاهر غلطاندازش بی اندازه تناسب داشت. وقتی دکتر دگمه‌های پیراهنش را مرتب می‌کرد و حالت تردید آمیزی داشت، من پیشدستی کردم و گفتم: «ایشان زن دوم من هستند، دکتر.» چهره آدلایدا را اندوهی تیره فراگرفت و حالتی غریب و افسرده پیدا کرد. از جایش تکان نخورد، لبخند زنان دستش را دراز کرد، اما دیگر آن حالت خشک و تشریفاتی را که هنگام آمدن ما به اتاق ناهارخوری به خود گرفته بود نداشت.

تازه‌وارد پاشنه‌هایش را مثل نظامیها بهمم کوبید و نوک انگشتان درازش را به حالت احترام بطرف پیشانی برد و پس از آن بطرف آدلایدا رفت.

گفت: «بله، خانم،» اما هیچ اسمی به زبان نیاورد. تنها هنگامی که دست دادن زمختش را با آدلایدا دیدم فهمیدم که رفتارش عامیانه و معمولی است.

رفت و در سر دیگر میز، بین گلدان بلوری نو و شمعدانها نشست. وضع نامرتبش همچون لکه سوپ روی سفره، توی ذوق می‌زد.

آدلایدا شراب ریخت. هیجان و احساسش از همان ابتدا به چنان حالت عصبی مهارناپذیری بدل شده بود که انگار می‌خواست بگوید: مهم نیست، همه چیز همانطور که قرار بود پیش خواهد رفت، اما باید به من توضیح بدهی.

وقتی که برای همه شراب ریخت و آن سر میز نشست، و ممه هم داشت آماده می‌شد تا برای همه غذا بکشد، دکتر به صدلی‌اش تکیه داد و دستهایش را روی سفره گذاشت و با لبخندی گفت:

«بینید خانم، برای من فقط يك كم علف بجوشانید و بیاورید، درست مثل سوپ.»

مه از جایش تکان نخورد. سعی کرد بخندد، اما نتوانست خنده را بیرون بریزد. در عوض رو به آدلایدا کرد. آنوقت آدلایدا هم که لبخند می‌زد اما پیدا بود ناراحت است پرسید: «چه جور علفی، دکتر؟» و او با آن صدای جویده جویده و خست‌بارش گفت:

«علف معمولی خانم، از همان علفی که خر می‌خورد.»





لحظاتی هست که خواب نیمروز از سر می‌پرد. حتی حرکت پنهانی و پوشیده و جزئی حشرات، درست در آن لحظه خاص متوقف می‌شود. سیر طبیعت دچار وقفه می‌شود؛ آفرینش بر لبه هرج و مرج می‌لغزد و زنها برمی‌خیزند، لودگی می‌کنند، گلدوزی روبالشی بر گونه‌هایشان جا انداخته است و از گرما و کینه، نفسشان بند آمده است؛ و با خود می‌اندیشند: هنوز در ماکوندو چهارشنبه است.

آنگاه می‌روند و گوشه‌ای دورهم جمع می‌شوند و خواب و واقعیت را به هم پیوند می‌دهند و با هم در یافتن شایعه به توافق می‌رسند گویی که پارچه بسیار بزرگ گسترده‌ای را، همه زنان شهر با هم می‌بافتند.

اگر زمان درونی، همان آهنگ زمان بیرونی را داشت، ما اکنون زیر نور درخشان آفتاب در وسط خیابان تابوت راهمراهی می‌کردیم. بیرون دیروقت‌تر می‌بود؛ شاید شب می‌بود. يك شب سنگین ماه

سپتامبر، با ماه و زنانی که در حیاطهاشان در پرتو نور سبزرنگ، نشسته‌اند و گرم گفتگو هستند و در خیابان، ما خانها، در ظل آفتاب این سپتامبر خشک و تشنه. هیچکس در مراسم تدفین دخالت نخواهد کرد. انتظار داشتیم که شهردار در تصمیم برای مخالفت با این تشریفات ثابت‌قدم باشد و ما بتوانیم به خانه برویم؛ بچه به مدرسه برود و پدرم کفش چوبیها را پایش کند و از سرش آب خنک به لگن شستشو بچکد و کوزه پر از لیموناد یخی‌اش در سمت چپش باشد. اما حالا جور دیگری است. پدرم بازهم خودش را متقاعد کرده که نظرش را به شهردار که ابتدا فکرمی‌کردم تصمیم تغییرناپذیر است تحمیل کند. بیرون شهر که خود را به تأثیر طولانی و یکدست و بی‌تأسف زمزمه‌ها سپرده، غوغایی برپاست؛ و خیابان پاك و تمیز که هیچ سایه‌ای برخاک تمیزش دیده نمی‌شود، از زمانی که آخرین باد رد پای آخرین گاو را از آن پاك کرد، دست نخورده مانده است. و اینجا شهری است که هیچ‌کس در آن نیست، با خانه‌های دربسته، که از اتاقها چیزی به گوش نمی‌رسد جز غلغل سنگین و یکنواخت کلماتی که از قلبهای شریر برمی‌خیزد. و در اتاق، بچه‌نشسته و شق و رق به کفشهای نگاه می‌کند؛ آرام آرام نگاهش بسوی چراغ کشیده می‌شود، بعد به روزنامه‌ها، دوباره به کفشهایش، و حالا تند و سریع به مرد به دار آویخته، به زبان گاز گرفته‌اش، به چشمان شیشه‌ای و سگانه‌اش، که دیگر هیچ شهوتی در آنها نیست، سگی مرده، بی‌هیچ اشتها. بچه به او نگاه می‌کند، به مردی که خود را دار زده و حالا زیر تخته‌ها دراز کشیده فکر می‌کند؛ حالتی اندوهگین دارد و آنگاه همه چیز عوض می‌شود: دستی چهارپایه‌ای را از توی مغازه سلمانی بیرون

می‌آورد و با آینه و پودر و آب معطر به درون محراب کوچک می‌برد. دست، کک مکی و گنده می‌شود، دیگر دست پر من نیست، به‌دستی گنده و ماهر بدل شده که با سردی و خستی حساب شده تیغ را به چرم می‌کشد و تیز می‌کند و در این حال گوش مهمه فلز آب داده را می‌شنود و سر می‌اندیشد: امروز آنها زودتر خواهند آمد، زیرا در ماکوندو امروز چهارشنبه است. و بعد آنها می‌آیند، در سایه و خنکای درگاه اتاق با حالتی افسرده و نگاه زیرچشمی، بر صندلی می‌نشینند و پا روی پا می‌اندازند، دست‌هاشان بالای زانوانشان به هم گره خورده، نوک سیگارشان را گاز می‌زنند؛ نگاه و همه حرف‌هایشان دربارهٔ يك چیز دور می‌زنند؛ پنجرهٔ بستهٔ روبرو را تماشا می‌کنند، خانهٔ ساکتی که سینیورا ربکا توی آن زندگی می‌کند، سینیورا ربکا نیز چیزی را فراموش کرد: فراموش کرد پنکه را خاموش کند و از اتاقهایی که به پنجره‌هایش پرده آویخته می‌گذرد، عصبی و هیجانزده، از میان زر و زیورهای دوران بیهوده و بی‌حاصل و پر عذاب بیوگی‌اش می‌گذرد، تا خود را با حس لامسه‌اش قانع کند که پیش از فرا رسیدن ساعت تدفین نخواهد مرد. در اتاقهایش را باز و بسته می‌کند، منتظر می‌شود تا ساعت دیواری آبا و اجدادی از خواب نیمروزش بیدار شود و با نواختن سه ضربه حواس او را آشفته و پریشان کند. این‌همه در حالی‌که حالت چهرهٔ بیچه تغییر می‌کند و او دوباره همچنان سحت و کله‌شق می‌شود، حتی به اندازهٔ نصف زمانی که زنی صرف می‌کند تا برای آخرین بار چرخ خیاطی را به حرکت در بیاورد و

سرش را با طره‌های گیسوانش بلند کند، طول نمی‌کشد. تا بچه باز شق و رق شود و حالتی متفکرانه به‌خود بگیرد، زن چرخ خیاطی را به‌گوشهٔ ایوان برده است و مردها همچنانکه رفت و برگشت کامل تیغ را روی چرم تماشا می‌کنند، سیگارشان را دوبار گاز زده‌اند و آگولدا، همان زن شل، برای بیدار کردن زانوی بی‌حش آخرین تلاش را می‌کند و سینیورا ربکا دوباره کلید را می‌چرخاند و فکر می‌کند: چهارشنبهٔ ما کوندو. برای تدفین شیطان روز خوبی است. اما در این هنگام، بچه دوباره حرکتی می‌کند و زمان باز عوض می‌شود. وقتی چیزی حرکت می‌کند می‌توانی بگویی زمان گذشته است. اما قبل از آن، نه. تا زمانی که چیزی حرکت می‌کند، زمان ابدی است، عرق، پیراهنی که روی پوست بدن بازی می‌کند و مردهٔ انعطاف‌ناپذیر و منجمد، در پشت زبان گاز گرفته‌اش. برای همین، زمان برای مردی که خود را به‌دار آویخته نمی‌گذرد: زیرا اگر حتی دست بچه حرکت کند، او متوجه آن نمی‌شود. و درحالی‌که مرده متوجه این حرکت نیست (زیرا بچه همچنان دستش را حرکت می‌دهد)، آگولدا بایستی يك دانهٔ دیگر تسبیحش را انداخته باشد؛ سینیورا ربکا که در سندلی تاشوی خود لمیده، حالتی گیج و آشفته دارد، و غرق تماشای ساعت دیواری است که بر لبهٔ دقیقهٔ فرا رسنده ثابت مانده، و آگولدا وقت این‌را دارد (اگرچه روی ساعت دیواری سینیورا ربکا حتی ثانیه‌ای هم نگذشته است) که يك دانهٔ دیگر از تسبیحش را بیندازد و با خود فکر کند: اگر دستم به پدر آنخل می‌رسید این کار را می‌کردم. آنگاه دست بچه پایین می‌آید و تیغ

روی چرم حرکتی می‌کند و یکی از مردها که در خنکای آستانه در نشسته می‌گوید: «باید حدود سه ونیم باشد، درست است؟» آنگاه دست باز می‌ایستد. ساعت بار دیگر بر لبه دقیقه فرا رسیده خوابیده. تیغ باز هم در محدوده فیزی اش درنگ می‌کند؛ و آگوندا هنوز در انتظار حرکت تازه دست است تا پاهایش را دراز کند و با دستهای گشوده و زانوان دوباره راه افتاده، شتابان وارد صندوقخانه کلیسا شود و بگوید: «پدر، پدر.» و پدر آنخل که از بیحرکت ماندن بچه ازپا درآمده، همچنانکه زبانش را دور لبهایش و مزه چسبنده کابوس کوفته ریزه می‌چرخاند با دیدن آگوندا می‌گوید: «بدون شك این يك معجزه است.» و آنوقت بار دیگر با خواب‌آلودگی مضحك، خیس از عرق به دور و بر می‌چرخد: «آگوندا»، به هر حال، حالا برای آموزش خواستن برای ارواح برزخی وقت مناسبی نیست. اما تکان و حرکت تازه بی‌نتیجه است، پدرم به اتاق می‌آید و دو زمان با هم تطبیق می‌کنند؛ دونیمه با هم میزان می‌شوند، به هم می‌پیوندند، ساعت دیواری سینیورا ربکا، متوجه می‌شود که بین خست بچه و بی-طاقتی بیوه زن گرفتار بوده است و آنگاه با حالتی آشفته و مضطرب خمیازه می‌کشد، در خاموشی غیرعادی و شگفت‌انگیز لحظه فرو می‌رود و پس از آن خیس از عصاره زمان - زمان دقیق و اصلاح شده - بیرون می‌آید و به جلو خم می‌شود و با وقاری تشریفاتی می‌گوید: «ساعت دقیقاً دو و چهل و هفت دقیقه است.» و پدرم که بی‌آنکه متوجه باشد حالت فلج لحظه را شکسته است، می‌گوید: «تو در ابرها گم شده‌ای، دختر.» و من می‌گویم: «فکر می‌کنی اتفاقی بیفتد؟» و او عرق ریزان و لبخندزنان می‌گوید: «دست‌کم

مطمئنم که در خیلی از خانه‌ها برنج ته خواهد گرفت و شیر سر خواهد رفت.»

تابوت اکنون بسته است، اما قیافه مرده را می‌توانم به‌خاطر بیاورم. چنان روشن و واضح در خاطر من نقش بسته که اگر به‌دیوار نگاه کنم می‌توانم چشمان باز و گونه‌های سفت و خاکستریش را که مثل خاك نضاك هستند، و زبان گازگرفته‌اش را که به يك طرف دهان کج شده ببینم. و این کار مرا دچار احساسی سوزنده و ناآرام می‌کند. شاید اگر شلوارم در يك طرف پایم اینقدر تنگ نبود این احساس را نداشتم.

ک پدر بزرگم کنار مادرم نشسته است. وقتی از اتاق بغلی برگشت سندی را با خودش آورد و حالا اینجاست، کنار مادرم نشسته، چیزی نمی‌گوید، چانه‌اش را روی عصایش گذاشته و پای لنگش را جلو خودش دراز کرده. پدر بزرگم منتظر است. مادرم هم مثل او منتظر است. مرده‌ها دیگر روی تخت خواب سیگار نمی‌کشند و همه ساکت در يك ردیف نشسته‌اند و به تابوت نگاه نمی‌کنند. آنها هم منتظرند.

اگر چشم‌هایم را ببندند، اگر دستم را بگیرند و بیست بار دور شهر بگردانند و باز به این اتاق برم گردانند، آنرا از بویس خواهم شناخت. هیچوقت یادم نمی‌رود که این اتاق تا چه اندازه بوی آشفال پس‌مانده و صندوق‌های روی هم انباشته را می‌دهد، گو اینکه من فقط يك صندوق دیده‌ام، همان که من و ابراهام می‌توانیم تویش پنهان بشویم و باز برای تویب‌اس هم جا می‌ماند. من

اتاقها را از بویشان می‌شناسم.

سال پیش آدا مرا روی دامنش نشاند. چشمهایم را بسته بودم و او را از میان پلکهایم می‌دیدم. او را محو می‌دیدم انگار که اصلاً زن نبود. بلکه فقط چهره‌ای بود که به من نگاه می‌کرد و مانند گوسفندی تکان تکان می‌خورد و بع بع می‌کرد. وقتی که بو را شنیدم واقعاً داشت خوابم می‌برد.

هیچ بویی درخانه نیست که نتوانم تشخیص بدهم. وقتی مرا توی ایوان نها می‌گذارند چشمهایم را می‌بندم، دستهایم را دراز می‌کنم، و راه می‌روم. با خود فکر می‌کنم: وقتی بوی عرق نیشکر را بشنوم، دم اتاق پسر بزرگم خواهم بود. با چشمهای بسته و دستهای دراز کرده به راه رفتن ادامه می‌دهم. فکر می‌کنم حالا از اتاق مادرم رد شده‌ام؛ چون بویی شبیه ورق بازی نو می‌آید. پس از آن بوی قیر و نفتالین خواهد آمد. بازهم راه می‌روم و درست در همان لحظه که صدای آواز مادرم از اتاقش به گوشم می‌خورد، بوی ورق بازی نو را می‌شنوم. آنگاه بوی قیر و نفتالین به مشامم می‌خورد. فکر می‌کنم: از حالا بوی نفتالین را خواهم شنید. بعد به دست چپ بو خواهم پیچید و بوهای دیگری را که از لباس زیر و پنجره‌های بسته بر می‌خیزد خواهم شنید. همانجا خواهم ایستاد. پس از آن، وقتی سه قدم برمی‌دارم بوی تازه‌ای به مشامم می‌خورد و با چشمان بسته و دستهای دراز کرده می‌ایستم، و صدای فریاد آدا را می‌شنوم: «بچه، با چشمهای بسته کجا می‌روی؟»

آن شب وقتی داشت خوابم می‌برد متوجه بویی شدم که در

هیچ کدام از اتاقهای خانه نبود. بوی تند و گرمی بود. انگار کسی شاخه‌های یاسنی را تکان داده بود. همچنانکه بوی غلیظ و سنگین را حس می‌کردم چشمهایم را باز کردم. گفتم: «بو را می‌شنوی؟» آدا داشت نگاهم می‌کرد اما وقتی که با او حرف زدم چشمانش را بست و بوی دیگری نگاه کرد. دوباره پرسیدم: «بو را می‌شنوی؟ انگار جایی گلهای یاسمن ریخته‌اند.» آنوقت او گفت:

«بوی یاسمنهایی است که نه سال پیش به دیوار اینجا بود.» در دامنش نشتم. گفتم: «اما حالا هیچ یاسمنی نیست.» و او در جواب گفت: «حالا نه، اما نه سال پیش که تو به دنیا آمدی، بوته یاسمن کنار دیوار حیاط بود. شبها هوا گرم می‌شد و بوته یاسمن مثل حالا، بویش بلند می‌شد.» به شانه‌اش تکیه دادم. وقتی حرف می‌زد به دهانش نگاه می‌کردم. گفتم: «اما آن موقع من به دنیا نیامده بودم.» و او درآمد که: «در آن موقع يك توفان عظیم زمستانی پیش آمد و مجبور شدند باغ را تر و تمیز کنند.» بو همچنان آنجا بود. گرم و تقریباً لمس‌پذیر بود و بوهای دیگر شب را همراه خود می‌آورد. به آدا گفتم: «می‌خواهم برایم تعریف کنی.» و او لحظه‌ای خاموش ماند. بعد به دیوار سفیدکاری شده که مهتاب بر آن افتاده بود نگاه کرد و گفت:

«وقتی بزرگتر شدی، یاد می‌گیری که یاسمن گلی است که پخش می‌شود.»

نهمیدم، اما لرزش غریبی در خودم احساس کردم، انگار که کسی دست به تنم زده بود. گفتم: «بسیار خوب.» و او گفت: «بر سر یاسمنها همان می‌آید که بر سر مردمی که پس از مرگ بیرون



می‌آیند و همه شب پرسه می‌زنند.»

همانطور که به شانه‌اش تکیه کرده بودم، بی‌حرکت ماندم و چیزی نگفتم. داشتم به چیزهای دیگری فکر می‌کردم، به مندلی توی آشپزخانه که پدربزرگم کفشهایش را هنگام باران روی آن می‌گذارد که خشک شود. از آن به بعد می‌دانستم که توی آشپزخانه مرده‌ای هست که هر شب می‌نشیند و بی‌آنکه کلاه از سر بردارد به خاکسترهای اجاق سرد خیره می‌شود. پس از لحظه‌ای گفتم: «مثل مرده‌ای که توی آشپزخانه می‌نشیند.» آدا به من نگاه کرد، چشمانش را فراخ باز کرد و پرسید: «کدام مرده؟» و من به او گفتم: «همان که هر شب روی مندلی می‌نشیند که پدر بزرگم کفشهایش را می‌گذارد تا خشک شود.» و او گفت: «آنجا مرده‌ای نیست. مندلی برای این کنار اجاق است که به هیچ دردی نمی‌خورد مگر خشک کردن کفشها.»

این جریان مربوط به پارسال است. اما حالا جور دیگری است، حالا من جلدی را به چشم دیده‌ام و تنها کاری که باید بکنم این است که چشمهایم را ببندم و باز هم از تو، در تاریکی چشمهایم، به دیدنش ادامه دهم. می‌خواستم به مادرم بگویم، اما او با پدر-بزرگم مشغول صحبت شد: «فکر می‌کنید ممکن است اتفاقی بیفتد؟» و پدر بزرگ چانه‌اش را از روی عصایش بلند می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. «دست‌کم مطمئنم که در خیلی از خانه‌ها برنج ته خواهد گرفت و شیر سر خواهد رفت.»



اوایل دکتر معمولاً تا ساعت هفت می‌خوابید. با پیرهن بی‌رقع‌اش که تا زیر گردن دگسه خورده بود و آستینهای کثیف و چروکش که تا سر آرنج بالا زده بود، در آشپزخانه ظاهر می‌شد، شلوار کثیفش که کمر آن از بیرون، در زیر جا دگسه‌ها بسته می‌شد تا سینه‌اش بالا می‌آمد. این احساس به تو دست می‌داد که همین الان است که شلوارش سر بخورد و از پایش بیفتند، زیرا جسمی در کار نبود که شلوار به آن بند شود. لاغرتر نشده بود، اما آن حالت نظامی و پر غروری که سال اول در چهره‌اش بود، دیگر دیده نمی‌شد؛ حالت خواب‌آلوده و خسته‌مردی را داشت که نمی‌داند زندگی‌اش از این دقیقه تا دقیقه دیگر چگونه خواهد بود و کمترین علاقه‌ای هم به دانستنش ندارد. اندکی بعد از ساعت هفت قهوه بدون شیرش را می‌خورد و بعد به اتاقش بر می‌گشت و سر راهش، با حالتی وارفته شب بخیری گنگ و نامفهوم بر زبان

می آورد.

چهار سال بود که در خانه ما زندگی می کرد و در ماکوندو او را به چشم مردی جدی و کاری می نگریتتد. هر چند که رفتاری تند و خشن و رویه بی نظم و آشفته اش، چنان فضائی گرداگردش به وجود آورده بود که احساس مردم بیشتر به ترس می مانست تا احترام.

تا وقتی که شرکت موز از راه رسید و کار کشیدن خط آهن شروع شد، او تنها دکتر شهر بود. بعد کم کم مسندلیهای آن اتاق کوچک خالی شد. وقتی که شرکت درمانگاهی برای کارگزارانش به راه انداخت مردمی که در عرض چهار سال اون اقامتش در ماکوندو به او مراجعه کرده بودند او را کنار گذاشتند. او حتماً مسیرهای تازه ای را که توفان برگ در پیش می گرفت به چشم دیده بود، اما چیزی نمی گفت. کماکان در مشرف به خیابان را باز می گذاشت و همه روز را بر صندلی چرمی اش می نشست. تا اینکه روزها گذشت بدون اینکه حتی بیماری به او مراجعه کند. آنگاه کلون در راه انداخت و تویی خرید و خودش را توی اتاق حبس کرد.

در طول این مدت همه عادت کرده بود صبحانه دکتر را که عبارت از موز و پرتقال بود، برایش ببرد. او میوه ها را می خورد و پوستشان را به گوشه ای پرت می کرد و زن سرخ پوست روزهای شنبه موقع نظافت اتاق خواب، آنها را برمی داشت. اما بخاطر روشی که او در پیش گرفته بود، همه گمان می کردند که اگر یکی از همین شنبه ها زن دست از تمیز کردن بردارد و اتاق به يك زباله دانی تبدیل شود، برای دکتر چندان تفاوتی نخواهد کرد.

حالا دیگر مطلقاً کاری نمی کرد. تمام وقتش را توی نئو تاب

می خورد. از لای در نیمه باز می شد او را توی تاریکی دید و چهره لاغر و بی حالتش، موهای ژولیده اش، و سرزندگی بیمارگونه چشمان زرد و بی انعطافش، ظاهر تردیدناپذیر مردی را به او می داد که احساس می کند اوضاع و احوال او را به زانو درآورده است.

در طی نخستین سالهای اقامتش در خانه ماء آدلایدا بی تفاوت به نظر می رسید یا نشان می داد که با من همراهی می کند و یا واقعاً با تصمیم من مبنی بر اینکه دکتر باید در خانه ما بماند موافق است. اما بعد از اینکه مطبش را بست و فقط موقع صرف غذا از اتاقش بیرون می آمد و با همان خونسردی خاموش و دردناک همیشگی اش پشت میز می نشست، زخم دیگر طاقتش تمام شد. به من گفت: «حمایت کردن از او دیگر خلاف شرع است. مثل این است که رزق و روزی شیطان را فراهم می کنیم.» و من که همیشه در حق او بی هیچ آمیزه ای از احساس تأسف و شگفتی و اندوه نظر مساعد داشتم (زیرا اگر چه شاید اکنون سعی کنم که شکل آن را عوض کنم، اما اندوه عظیمی در آن احساس نهفته بود) پافشاری می کردم که: «ما باید از او مواظبت کنیم. او مردی است که هیچکس را در دنیا ندارد و محتاج همدلی و تفاهم است.»

اندکی پس از آن راه آهن به کار افتاد. ماکوندو به شهری خوشبخت بدل شد، پر از چهره های تازه، با یک سینما و چندین مرکز تفریح و سرگرمی. کار برای همه بود، جز برای او. و او همچنان خود را در کنج خویش حبس کرده بود تا اینکه آن روز صبح ناگهان، موقع صرف صبحانه، سروکله اش در اتاق ناهارخوری پیدا شد و باحالتی بی اختیار و حتی باشیفتگی، درباره چشم اندازهای باشکوه

شهر سخن گفت. این حرفها را آن روز صبح من برای اولین بار شنیدم. می‌گفت: «وقتی که به توفان برگ عادت کنیم همه اینها می‌گذرد.»

ماهها بعد بارها دیده بودند که او پیش از گرگ و میش غروب به خیابان می‌رود. تا آخرین لحظات روشنایی روز، دم مغازه سلمانی می‌نشست و در صحبت مردمی شرکت می‌کرد که جلو در سلمانی، کنار میز آرایش قابل حمل، و کنار چهارپایه بلندی جمع می‌شدند که سلمانی توی خیابان می‌گذاشت تا مشتریانش از خنکی هوای غروب لذت ببرند.

دکترهای شرکت راضی نبودند که او از وسیله معاش محروم شود و در سال ۱۹۰۷ که دیگر حتی يك بیمار هم در ماکوندو نبود که اسبی از او ببرد، و خود او هم از هر امید و انتظاری دست شسته بود، یکی از دکترهای شرکت موز به شهرداری پیشنهاد کرد که از تمام متخصصان شهر بخواهد که مدارك تحصیلی خود را به ثبت برسانند. وقتی که حکم مزبور را دوشنبه روزی در هر چهار گوشه میدان به دیوار زدند، یقیناً او متوجه نشد که منظورشان جز او کس دیگری نیست. این من بودم که درباره اینکه پذیرفتن درخواست شهرداری فرصت مناسبی است، با او صحبت کردم. اما او، آرام و بی‌تفاوت، تنها به این پاسخ اکتفا کرد: «من دیگر اهلیش نیستم، سرهنگ. نمی‌خواهم دوباره خودم را در این کارها درگیر کنم.» هرگز نتوانستم کشف کنم که آیا مدارکش واقعاً مرتب بود یا نه. نتوانستم بفهمم که آیا او آنطور که ما تصور می‌کردیم فرانسوی است. یا آیانشان و یادبودی از خانواده‌ای

دارد که باید هم می‌داشت اما درباره‌اش حتی کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. چند هفته بعد که سر و کله شهردار و منشی‌اش توی خانه من پیدا شد که آمده بودند از او معرفی‌نامه و ورقه ثبت پروانه کارش را بخواهند، او مطلقاً حاضر نشد از اتاقش بیرون بیاید. آن روز، پس از پنج سال زندگی زیر یک سقف، من ناگهان متوجه شدم که ما حتی اسمش را هم نمی‌دانیم.

آدم نباید حتماً هفده‌سالش باشد (همانطور که من بودم) تا بتواند به چشم خویش ببیند که از وقتی که مه را سراپا بزرگ کرده و آراسته در کلیسا دیدم و پس از آن، وقتی که با او در مغازه به گفتگو نشستیم، آن اتاق کوچک مشرف به خیابان بسته شده است. بعدها متوجه شدم که نامادریم آن را قفل کرده است و نمی‌گذارد کسی به چیزهایی که در آن است دست بزند: تخت‌خوابی که دکتر تا خریدن نو از آن استفاده کرده بود؛ میز کوچک پر از دارویی که او فقط پولی را که در طی سالهای پر مشتری‌اش به هم زده بود از آن برداشته و همراه برده بود (که گویا پول نسبتاً زیادی هم بود زیرا او توی آن خانه هیچ خرجی نداشت و برای اینکه مه با آن بتواند مغازه‌اش را راه بیندازد کافی بود)؛ و گذشته از اینها، در وسط یک کپه آشغال و روزنامه‌های کهنه که به زبان او نوشته شده بود، میز دستشویی و مقداری خرده‌ریز بی‌مصرف شخصی. چنین بنظر می‌رسید که همه آنها به چیزی آلوده‌اند که نامادریم آن را کاملاً شیطانی می‌دانست.

باید متوجه می‌شدم که در اتاق را ماه اکتبر یا نوامبر بسته‌اند (سه سال بود که من و دکتر خانه را ترك کرده بودند)، زیرا اوائل سال بعدش با اقامت من در آن اتاق رؤیاهایم دربارهٔ مارتین<sup>۱</sup> شروع شد. می‌خواستم پس از ازدواج در آن اتاق زندگی کنم؛ دور و برش پرسه می‌زدم؛ هنگام صحبت با نامادریم حتی پیشنهاد کردم که حالا دیگر وقت آن است که قفل را باز کند و این قرنطینهٔ نفوذناپذیر را که بر خودمانی‌ترین و خصوصی‌ترین بخش آن خانه تحمیل شده، کنار بگذارد. اما تا وقتی که دست به کار دوختن لباس عروسی نشدیم، هیچکس دربارهٔ دکتر، و دست‌کم دربارهٔ آن اتاق كوچك که هنوز شبیه چیزی بود که به او تعلق داشت، صریحاً با من حرفی نزد؛ این اتاق بخشی از شخصیت او بود و مادام که کسی که او را به یاد داشت هنوز در خانهٔ ما زندگی می‌کرد، نمی‌شد آن را از خانهٔ ما جدا کرد.

می‌خواستم پیش از پایان سال ازدواج کنم. درست نمی‌دانم آیا شرایطی که زندگی من در دورهٔ کودکی و ایام بلوغ در لسوای آن رشد کرده بود واقعاً به من تصویری مبهم از پیشامدها و چیزهای آن زمان را می‌داد؟ اما قدر مسلم این بود که در طول ماههایی که کار تدارك ازدواجم پیش می‌رفت، هنوز رمز و راز بسیاری از چیزها را نمی‌دانستم. يك سال پیش از آنکه با مارتین ازدواج کنم؛ او را از ورای قلمرو مبهم خیال به خاطر می‌آوردم. شاید به همین دلیل بود که می‌خواستم نزدیکم باشد - توی آن اتاق كوچك - تا بتوانم خودم را قانع کنم که موضوع مردی

1) Martin



واقعی در میان است، نه نامزدی که من در يك رؤیا ملاقات کرده‌ام. اما توان آن را در خودم نمی‌دیدم که دربارهٔ برنامه‌ام با نامادریم حرف بزنم. طبعاً باید می‌گفتم: «می‌خواهم قفل را باز کنم، می‌خواهم میز را نزدیک پنجره بگذارم و تختخواب را کنار دیوار. می‌خواهم گلدانی از میخک صد پر روی قفسه و يك شاخه صبر بالای سر در بگذارم.» اما ترس من، و بی‌تصمیمی محضم با خیال و تصور مه‌آلود نامزدم پیوند خورده بود. او را همچون پیکری مبهم و دست نیافتنی می‌دیدم که به نظر می‌رسید تنها عناصر ملموس سیل براق و سری اندک به چپ متمایل، و نیمتته چهار دگمهٔ همیشگی‌اش بود.

در اواخر ژوئیه به خانهٔ ما آمده بود. روز را با ما گذراند و با پدرم نوبی دفتر به صحبت نشست و صحبت‌شان دربارهٔ کسب و کار مرموزی دور می‌زد که هرگز نتوانستم از آن سر در بیاورم. بعد از ظهر، من و مارتین قرار بود با نامادریم به کشتزار برویم. اما موقع بازگشت که در روشنایی ملایم و مطبوع غروب آفتاب نگاهش می‌کردم، وقتی به من نزدیکتر بود و دوش به دوش من راه می‌رفت، حتی انتزاعی‌تر و غیرواقعی‌تر شده بود. می‌دانستم که هرگز قادر نخواهم بود مارتین را چنان آدمی تصور کنم و یا در او آن ثبات و استواری را بیابم که مرا وقتی می‌گسویم «می‌خواهم اتاق را برای مارتین آماده کنم،» جرئت و قوت قلب ببخشد.

یکسال پیش از ازدواج حتی فکر ازدواج با مارتین به نظرم عجیب و غریب می‌آمد. او را در ماه فوریه هنگام ماتم شبانهٔ بچهٔ

پالوکوئمادو<sup>۲</sup> ملاقات کرده بودم. چند نفر از ما دخترها آواز می‌خواندیم و دست می‌زدیم و سعی می‌کردیم از هر لحظه تنها تفریح مجازمان استفاده کنیم. یک سینما در ماکوندو راه انداخته بودند و یک دستگاه گرامافون عمومی و جاهای دیگری برای سرگرمی دایر شده بود؛ اما پدر و نامادریم با اینکه دخترهایی به سن و سال من به‌چنین تفریحاتی پیردازند مخالف بودند. می‌گفتند: «این سرگرمیها ناشی از توفان برگ است.»

در ماه فوریه ظهرها هوا گرم بود. من و نامادریم توی ایوان نشسته بودیم و در همان حال که پدرم درخواب نیمروز بود، پارچه سفیدی را پس‌دوزی می‌کردیم. کار دوختن را تا وقتی ادامه دادیم که پدرم؛ همچنانکه کفشهای چوبی‌اش را به زحمت روی زمین می‌کشید، رفت تا سرش را توی لگن شستشو خیس کند. اما ماه فوریه، شبها خنک و عذیق بودو در تمام شهر صدای زنها که در ماتم شبانه کودکان آواز می‌خواندند مترنم بود.

شبی که ما به ماتم شبانه بچه پالوکوئمادو رفتیم؛ صدای ممه اوروزکو<sup>۳</sup> شاید بلندتر از همیشه بود. او لاغر و بی ملاحظت و مثل دسته‌جارو خشک و شق‌ورق بود. امامی دانستچه تحریری به صدایش بدهدکه خوشتر از دیگران بخواند. و درنخستین‌وقفه، خنوووا گاریا<sup>۴</sup> گفت: «بیرون یک تفرغریه نشسته.» فکرمی‌کنم همه مادست از آواز خواندن کشیدیم مگر رمدیوس<sup>۵</sup> اوروزکو. خنوووا گاریا گفت:

2) Paloquemado

3) Meme Orozco

4) Genoveva Garcia

5) Remedios

«فکرش را بکنید، نیمتنه پوشیده. تمام شب حرف زده و دیگران بی آنکه جیک بزنند گوش داده‌اند. نیمتنه چهار دگمه پوشیده و وقتی که پاهایش را روی هم می‌اندازد جوراب ساقه‌کوتاه و بند جوراب و کفشهای بنددارش پیداست.» ممه اوروزکو همچنان آواز می‌خواند که ما دست زدیم و گفتیم: «بیاید باهاس ازدواج کنیم.»

پس از آن وقتی درخانه فکرش را کردم، نمی‌توانستم هیچ نسبتی میان آن حرفها و واقعت پیداکنم. آن حرفها طوری یادم مانده بود که انگار از دهان گروهی از زنهای خیالی که دست می‌زدند و در خانه‌ای که کودکی خیالی مرده بود آواز می‌خواندند؛ در آمده است. زنهای دیگر، نزدیک ما سیگار می‌کشیدند. آنها جدی و هوشیار بودند و گردنهای درازشان را که شبیه گردن لاشخور بود، بسوی ما کج می‌کردند. اندکی عقب‌تر، درختکای پله‌درگاه، زن دیگری که سرش را با پارچهٔ پهن و سیاهی بسته بود منتظر بود قهوه جوش بیاید. ناگهان صدای مردی به صدای ما پیوست. اول صدایش بریده بریده و بی‌هدف بود. اما بعد اوج گرفت و زنگدار شد، انگار در کلیسا می‌خواند. خنوووا به پهلویم سقلمه زد. بعد سرم را بلند کردم و او را برای اولین بار دیدم. جوان و تروتمیز بود با یقهٔ آهاری و نیمتنه‌ای که هر چهار دگمه‌اش بسته بود. او نیز به من می‌نگریست.

خبر بازگشتش را در ماه سپتامبر شنیدم و فکر کردم که برای او هیچ جا مناسب‌تر از آن اتاق درسته نخواهد بود. اما هنوز چاره‌ای نیندیشیده بودم. به خودم گفتم: «مارتین، مارتین، مارتین.» و نامش اوج گرفت، رها شد و فرود آمد و درهم

شکست و تمامی معنایش را برایم از دست داد. وقتی از مراسم ماتم شبانه بیرون آمدم، فنجانی خالی جلوی من گذاشت و گفت: «برایت فال قهوه گرفتم.» داشتم با دختران دیگر بهست در می‌رفتم که صدای عمیق و قاطع و ملایم او را شنیدم: «هفت ستاره را بشمار تا مرا در رؤیایت ببینی.» وقتی از درگذشتیم، بچه پالوکوئمادو را در تابوت کوچکش دیدیم با چهره پودرزده و گل سرخی در دهان، که چشمانش را با خلال دندان باز نگاه داشته بودند. فوریه برای ما تندبادهای گرم مرگ را، و نفس یاسنها و بنفشه‌ها را که از گرمای سیال افاق برشته می‌شدند به‌ارمغان می‌آورد. اما در آن سکوت انسانی مرده، صدای دیگری برمی‌خاست که مداوم و متفاوت بود: «یادت باشد، فقط هفت ستاره.»

ماه ژوئیه بود که به‌خانه ما آمد. دوست داشت به‌گلدانهای کوزه‌ای کنار زرده تکیه دهد. می‌گفت: «یادت باشد، من هرگز توی چشمهای تو نگاه نکرده‌ام. این راز مردی است که کم‌کم ترس از عاشق شدن را احساس می‌کند.» راست می‌گفت، نمی‌توانستم چشمانش را به‌خاطر بسپرم. احتمالاً در ژوئیه نمی‌توانستم بگویم چشمان مردی که می‌خواستم در ماه دسامبر با او ازدواج کنم چه رنگی بودند. با اینهمه شش ماه زودتر، فوریه در هنگام ظهر تنها به‌شکل سکوتی عمیق جلوه‌گر بود، یک جفت کرم‌کنگوروکوا، زو ماده، کف حمام به‌هم پیچیده بودند. زن گدای روز سه‌شنبه شاخه‌ای بادرنگبویه می‌خواست و او که تبسم‌کنان به زرده تکیه

داده بود و دگمه‌های نیمتنه‌اش را بشیوهٔ همیشگی انداخته بود، گفت: «می‌خواهم کاری بکنم که تمام دقایق روز را به من فکر کنی. تصویر ترا پشت در می‌گذارم و دوتا سوزن توی چشمانت فرو می‌کنم.» و خنوووا گاریا که از خنده غش کرده بود گفت: «این هم از آن مردان احمقی است که از میان سرخ‌پوستان گواخیرویی دختر به‌تور می‌زند.»

با رسیدن اواخر ماه مارس، دیگر مارتین به خانهٔ ما رفت و آمد می‌کرد و ساعت‌هایی طولانی را با پدرم در دفتر کارش می‌گذراند، می‌کوشید پدرم را سر موضوع مهمی متقاعد کند که من هرگز از راز و رمز آن سر در نیاوردم. اکنون یازده سال از ازدواج من می‌گذرد - نه سال از لحظه‌ای که او را در حال خداحافظی از پنجرهٔ قطار تماشا می‌کردم که از من می‌خواست قول بدهم تا وقتی که دوباره پیش ما برمی‌گردد از بچه خوب مواظبت کنم. این نه سال بی‌آنکه کسی خبری از او بشنود گذشت و پدرم که او را در تدارک این سفر بی‌پایان یاری کرده بود، هرگز دربارهٔ بازگشت او کلمه‌ای بر زبان نیاورد. اما حتی در آن دوسالی که ازدواج ما دوام داشت مارتین از شب مراسم ماتم شبانهٔ بچهٔ پالوکوئسادو یا آن یکشنبه ماه مارس که با خنوووا گاریا از کلیسا به خانه برمی‌گشتیم و برای دومین بار او را دیدم ملموس‌تر نبود. تک و تنها میان دو لنگهٔ در هتل ایستاده و دستهایش توی جیبهای بغلی نیمتنهٔ چهار دگمه‌اش بود. گفت: «حالا تا آخر عمرت به من فکر می‌کنی برای اینکه سوزنها از عکست افتاده.» این حرف خود را باچنان نحن نرم و پرهیجانی ادا کرد که به‌نظر واقعی می‌آمد. اما حتی این واقعیت، غریب و متفاوت بود. خنوووا اصرار داشت: «این

از مزخرفات ابلهانه گواخیزی‌ها است.» سه ماه بعد خنووا با رئیس یکی از شرکتهای دست‌نشانده فرار کرد؛ اما با اینهمه او در آن یکشنبه، بسیار دقیق و جدی می‌نمود. مارتین درآمد که: «خیلی دلپذیر است که بدانم در ماکوندو کسی به فکر من خواهد بود.» و خنووا گارسیا با قیافه‌ای که خشم و تغییرش را نشان می‌داد به او خیره شد و گفت: «ای شبح! تو پا به پای نیستی چهار دگمهات می‌بوسی و از بین می‌روی.»

## ۷

دکتر در شهر آدم بیگانه‌ای بود، گوا اینکه امیدوار بود که برخلاف آن باشد، تلاش می‌کرد که مردی اجتماعی و صمیمی جلوه کند اما خونسرد و بیعاطفه می‌نمود. بین مردم ماکوندو زندگی می‌کرد، اما به دلیل خاطره‌ای از گذشته، که به نظر می‌آمد هر نوع کوششی برای اصلاح آن بیهوده است، با آنها فاصله داشت. او را با کنجکاوی نگاه می‌کردند، مانند حیوانی افسرده که مدتی مدید را در تاریکی گذرانده و دوباره پیدایش شده باشد، و رفتارش چنان بود که مردم شهر او را با حیوان یکی می‌دانستند و از اینرو به او بدگمان بودند.

با فرا رسیدن شب از مغازه سلسانی برمی‌گشت و در به‌روی خود می‌بست. مدتی بود که از خوردن شام منصرف شده بود و در خانه ابتدا گمان می‌کردند که او خسته و کوفته برمی‌گردد و یگراست به تنوی خودش می‌رود که تا فردا بخوابد. اما مدتی نگذشته بود

که متوجه شدم شبها در او چیزی خارق العاده رخ می دهد. می توانستی بشنوی که با عذاب و اصراری جنون آمیز گرداگرد اتاقش راه می رود، انگار در آن شبها روح مردی که تا آنوقت با او بوده در او رخنه می کرد و هردوشان، هم آن مرد سابق و هم مردی که اینک بود، در کشاکشی خاموش به هم جوش خورده بودند که در آن میان مرد سابق از تنهایی سرشار از خشمش، از شیوه کناره جویانه قاطعش، و از منش سختگیر و استوارش دفاع می کرد و مرد کنونی با اراده ای هولناک و تغییرناپذیر می کوشید خود را از چنگ آن مرد پیشین که در او بود رها سازد. می شنیدم که تا سپیده دم گرداگرد اتاق قدم می زدند، تا زمانی که خستگی و کوفتگی او توان دشمن و رقیب نامرئی اش را می فرسود.

از وقتی که او دیگر زنگال به پا نکرد و هر روز حسام می گرفت و لباسهایش را با آب خوشبو معطر می کرد من تنها کسی بودم که به میزان واقعی دگرگونیش پی بردم. و چند ماه بعد تغییر و استحاله اش به حدی رسیده بود که احساسم نسبت به او از حالت بردباری فراتر رفت و به شفقت و دلسوزی بدل شد. قیافه تازه اش در خیابان نبود که مرا تکان می داد، بلکه فکر این که شب توی آن اتاق درها را به روی خودش بسته و گل پوتینهایش را پاک می کند و پارچه کهنه ای را در لگن دستشویی خیس می کند و کفشهایش را که بخاطر پوشیدن مداوم در طی سالیان دراز فرسوده شده بود برق می اندازد، تکانم می داد. آنچه تکانم می داد فکر برس و قوضی و اکی بود که زیر تشک دور از چشم دنیا نگهداری می کرد. گویی عناصری از یک گناه شرم آور و پنهانی و در تضاد با زمانه ای بودند که بیشتر مردم آرام و منظم می شدند و شیوه ای برای زیستن



می‌یافتند. به‌جای همه هدفهای عملی‌اش دست به کارهای کند و بیحاصل می‌زد و مثل تازه‌بالغها بیش از حد به سر و وضعش می‌رسید، هر شب با لبه دستش لباش را با خونسردی صاف می‌کرد و آن اندازه هم جوان نبود که دوستی داشته باشد که بتواند با او درباره اوهام یا سرخوردگیهایش به‌گفتگو بنشیند.

شهر نیز گویا متوجه تغییر او شده بود، زیرا اندکی بعد این‌زوزه در شهر پیچید که دکتر عاشق دختر سلمانی شده. نمی‌دانم این حرف پایه و اساسی داشت یا نه، اما مسلم بود که تا اندازه‌ای این شایعه مرا متوجه تنهایی هولناک جنسی و خشم جسمانی‌اش کرد که می‌بایست در آن سالهای کثافت و انزوا عذابش داده باشد.

هر روز بعد از ظهر او را در راه سلمانی می‌دیدند که بیش از پیش در لباس پوشیدن دقت و وسواس به‌خرج داده: پیراهنی با یقه مصنوعی و دگمه سردستهای طلایی و شلواری تمیز و اتوکرده؛ به‌جز اینکه هنوز هم کمر بندش را از پلهای کمرش رد نمی‌کرد. به‌خواستگار پریشان و محنت‌زده‌ای می‌مانست که در حاله‌ای از عطر و ادوکلن‌های ارزان‌قیمت پیچیده شده باشد؛ خواستگار ناکام ابدی، عاشق بخت‌برگشته‌ای که همیشه در نخستین دیدار دسته‌گلی کم‌دارد.

در نخستین ماههای سال ۱۹۰۹ وضع دکتر بدین منوال بود، هنوز شایعه‌ای که در شهر زمزمه می‌شد پایه و اساسی نداشت مگر اینکه او را هر روز در مغازه سلمانی می‌دیدند که گرم گفتگویا غریبه‌هاست، اما هیچکس نمی‌توانست با اطمینان بگوید که حتی یکبار او را با دختر سلمانی دیده است. من به قنوت و بیرحسی این شایعه پی بردم. در شهر همه می‌دانستند که دختر سلمانی پس از یک سال پر از رنج و محنت، که روحی او را تعقیب

می‌کرد، عاشقی نامرئی که روی غذایش کنافت می‌ریخت و آبش را در کوزه گل آلود می‌کرد و آینه‌هایش را در مغازهٔ سلمانی تیره و مه‌گرفته می‌نمود و چنان می‌زدش که صورتش کبود می‌شد و از ریخت می‌افتاد، دیگر برای همیشه یک پیردختر ماند. تلاش «توله»، با کوبیدن نوار بر پشت گردنش، روان‌درمانی با آب مقدس، یادگار قدیسان و مزامیر که با اشتیاقی نسایشی اجرا می‌شد، همه بیهوده می‌نمودند. سرانجام، زن سلمانی دختر افسون‌شده‌اش را در اتاقش زندانی کرد، گرداگرد اتاق نشیمن برنج پاشید، و او را در ماه‌علی تنها و بی‌روح به عاشق نامرئی وا گذاشت، و به دنبال آن حتی مردهای ماکوندو نیز گفتند که دختر سلمانی آبستن شده است.

هنوز یک سال هم نگذشته بود که مردم دیگر منتظر حادثهٔ حیرت‌آور زایمان او نشدند و اعجاب عموم به این عقیده تبدیل شد که دکتر عاشق دختر سلمانی شده. هرچند که همه می‌دانستند پیش از آنکه خواستگاران احتمالی بتوانند به مردان درخور عروسی بدل شوند این دختر افسون‌شده در به‌روی خود بسته و برای بقیهٔ عمر خرد شده بود.

برای همین بود که من بیش از آنکه دچار گمان و پنداری باشم، مسلم می‌دانستم که این حرف شایعه‌ای ستمگرانه و توطئه‌ای بدخواهانه بوده است. اواخر سال ۱۹۰۹ او هنوز به مغازهٔ سلمانی می‌رفت و مردم حرف می‌زدند و در تدارک مراسم عروسی بودند، بی‌آنکه کسی بتواند ادعا کند که وقتی او آنجا بود سروکلهٔ دخترک پیدا شده یا اینکه حتی فرصت حرف زدن با یکدیگر را پیدا کرده‌اند.

در سپتامبری که هوا به اندازه این سپتامبر سوزان و بی‌روح بود، یعنی سیزده سال پیش، نامادریم به دوختن لباس عروسی‌ام پرداخت. بعد از ظهرها، که پدرم در خواب نیم‌روزش فرو می‌رفت، ما کنار گلدانهای روی زرده، نزدیک آن اجاق سوزان که همان بوتۀ اکلیل کوهی بود می‌نشستیم و گرم دوختن می‌شدیم. از سیزده سال پیش، و حتی پیشتر، سپتامبر برای من همیشه همینطوری بوده. چون ازدواج من قرار بود مراسمی خودمانی داشته باشد (چرا که پدرم چنین تصمیم گرفته بود) ما با توجه دقیق کسی که هیچ شتابی ندارد و بهترین عیار وقتش را در کار کند و تدریجی خویش یافته است، آهسته در کار دوختن پیش می‌رفتیم. و در آن حال کپ می‌زدیم. من هنوز به اتاق رو به خیابان می‌اندیشیدم و می‌خواستم به خودم دل و جرأت بدهم و به نامادریم بگویم که آن اتاق برای مارتین بهترین جاست. و در آن بعد از ظهر موضوع را با او در میان گذاشتم.

نامادریم داشت دنباله توری بلند را می‌دوخت و در آفتاب خیره‌کننده آن سپتامبر پرهیبه و سرشار از روشنایی توانفرسا، چنین به نظر می‌رسید که تا خرخره در ابری از همان سپتامبر غوطه می‌خورد. نامادریم گفت: «نه.» و آنوقت همچنانکه دوباره به کارش می‌پرداخت، احساس کرد که هشت سال خاطرات تلخ از جلو چشمانش می‌گذرد، و گفت: «خدا نکند که هرگز کسی دوباره وارد آن اتاق شود.»

مارتین در ماه ژوئیه برگشته بود، اما در خانه ما نماند. دوست داشت به زرده‌ها تکیه کند و همانجا بماند و به نقطه مقابل خیره شود. خوش داشت که بگوید: «دل‌م می‌خواهد که بقیه عمرم را در

ماکوندو زندگی کنم.» بعد از ظهر ما و نامادریم به کشتزارها می-رفتیم. وشامگاه پیش از آنکه چراغهای شهر روشن شود برمی گشتیم. آنوقت مارتین به من می گفت: «حتی اگر بخاطر توهم نبود در هر صورت باز دلم می خواست در ماکوندو زندگی کنم.» و این حرف را طوری می گفت که به نظرم راست می آمد.

در آن موقع تقریباً چهار سال می شد که دکتر خانه ما را ترک کرده بود. درست در همان بعد از ظهری که دست به کار دوختن لباس شدیم - در آن بعد از ظهر دم کرده که در باره اتاق برای مارتین با نامادریم حرف زدم - نامادریم برای اولین بار در باره عادات عجیب و غریب او با من حرف زد.

گفت: «پنج سال پیش، او هنوز اینجا بود و مثل حیوانی خود را حبس کرده بود. برای اینکه فقط یک حیوان نبود، چیز دیگری بود: حیوانی که شلف می خورد، نشخوار می کرد، مثل گاوی که به یوغش کشیده باشند. اگر با دختر سلمانی ازدواج کرده بود، با آن فریبکار کوچک که تمام شهر را واداشت تا این دروغ بزرگ را باور کنند که او پس از آن ماه عمل مبهمی که با ارواح گذرانده آبتن شده است، شاید هیچکدام از اینها اتفاق نمی افتاد. اما او ناگهان از رفتن به سلمانی دست کشید و حتی واپسین دگرگونیش را نشان داد که فقط فصل تازه ای بود از طرح و نقشه هولناکی که او با شیوه منظمی در اجرای آن پیش می رفت. فقط پدرت بود که خیال می کرد مردی با چنین خلق و خوی پست باز هم می تواند در خانه ما بماند، مثل حیوان زندگی کند، در شهر رسوایی پیا کند، و به دست مردم بهانه بدهد که ما را به چشم کانی نگاه کنند که همیشه نسبت به اخلاق و رسوم پسندیده

بی‌اعتنا هستند. نقشه‌هایش با رفتن ممه پایان می‌گرفت. اما حتی پس از آن نیز پدرت نتوانست به میزان اشتباهش پی ببرد.»

گفتم: «من هرگز چیزی از این قضیه نشنیدم.» ملخها مثل کارخانه‌اره‌کشی همه‌چیز را در حیاط می‌جویدند. نامادریم حرف می‌زد و می‌دوخت، بی‌آنکه چشم از کارگاه گرد برودری‌دوزی بردارد، طرحها را بر آن می‌دوخت و گلهای تو در توی سفیدی را نقش می‌زد. گفت: «آن شب همه دور میز نشسته بودیم (به غیر از او، چون از همان بعد از ظهری که برای آخرین بار از معازة سلمانی برگشت دیگر هرگز لب به شام نمی‌زد) که ممه برای پذیرایی آمد تو. فرق کرده بود. پرسیدم: - ممه، چی شده؟ - چیزی نیست خانم، چطور مگر؟ - اما معلوم بود که حال درستی ندارد، کنار چراغ ایستاده، حالت بیمارگونه‌ای داشت. گفتم: - خدای من! تو حالت خوش نیست ممه. - اما او تا آنجا که می‌توانست خود را سر پا نگاه داشت تا اینکه سینی به دست بظرف آشپزخانه پیچید. آنوقت پدرت که در تمام این مدت نگاه می‌کرد گفت: - اگر حالت خوش نیست برو بخواب. - اما او چیزی نگفت. پشتش به ما بود و سینی به دست بیرون رفت، تا اینکه صدای شکستن بشقابها را شنیدیم. ممه توی ایوان بود و با ناخنهایش خود را کنار دیوار سر پا نگاه داشته بود. آنوقت بود که پدرت به اتاق خواب، بسراغ دکتر رفت که از او بخواهد نگاهی به ممه بیندازد.»

نامادریم گفت: «دو آن هشت سالی که در خانه ما گذراند هرگز از او بطور جدی درخواست مراقبت و معالجه نکرده بودیم. ما زنها به اتاق ممه رفتیم، با الکل تنش رامالش دادیم و منتظر برگشتن پدرت شدیم. اما ایزابل، آنها نیامدند. دکتر با همه این احوال

که پدرت هشت سال آزرگار جا و غذا در اختیارش گذاشته و ترتیب شستن لباسهایش را داده بود، و حالا هم خودش رفته بود که او را بیاورد، نیامد، هر وقت که به یادش می‌افتم، فکر می‌کنم که آمدنش به اینجا کیفر الهی بوده است. فکر می‌کنم همه آن غلغله که هشت سال به او دادیم، همه آن توجه و مواظبت و آن همه اشتیاق و دلوپسی، چیزی مگر امتحان از جانب پروردگار نبوده تا دربارهٔ دوران‌دیشی و ناباوری نسبت به دنیا درسی به ما داده باشد. مثل این بود که انگار ما هشت سال مهمان‌نوازی و خوراک و تمیز کردن لباسها را بر خود هموار کرده و همه را جلو پای خوکر ریخته باشیم. ممه داشت می‌مرد (دست‌کم ما چنین تصویری داشتیم) و او، درست همانجا، خودش را حبس کرده بود و از انجام کاری که دیگر نمی‌شد گفت کار خیرخواهانه، سر باز می‌زد - کاری که می‌توانست نشانگر حسن احترام و سپاسگزاری و ملاحظه خشک و خالی نسبت به کسانی باشد که از او مواظبت می‌کردند.

«پدرت نصف شب بود که برگشت. با صدایی خفه و ضعیف گفت: - کمی با الکل مالش بدهید، اما دوا و اینجور چیزها اصلا. - و من احساس کردم که انگار سیلی‌ام زده‌اند. ممه در مقابل مالش ما عکس‌العمل نشان می‌داد. خشمگین و از جا در رفته سرش فریاد زد: - بله! الکل، همین! ما به تنش الکل مالیده‌ایم و او هم حالش بهتر شده! اما برای این کار مجبور نبودیم هشت سال آزرگار مردم را از خودمان برنجانیم. - و پدرت همچنان با فروتنی و مدارا، و همچنان با آن مسالمت و دلجویی بی‌معنی‌اش گفت: - چیز مهمی نیست، دست آخر روزی متوجه می‌شوی. - گویی آن دیگری بود که پیشگویی می‌کرد.»

در آن بعد از ظهر به نظر می‌رسید که نامادریم بخاطر طنین و شدت صدا و اوج کلماتش ماجرای آن شب دور را که دکتر از مداوای ممه خودداری کرده بود، دوباره جلو چشمانش می‌بیند. بوتهٔ اکلیل کوهی انگار از روشنی خیره‌کنندهٔ سپتامبر، از خواب آلودگی ملخها، و از نفس سنگین مردانی که می‌کوشیدند دری را در همسایگی ما از جا در بیاورند، داشت خفه می‌شد.

نامادریم گفت: «اما در یکی از آن یکشنبه‌ها، ممه با دك و پز آراسته مثل خانمهای مشخص، برای مراسم نماز به کلیسا رفت. همه چیز آقدر خوب به یادم مانده که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. چتر آفتابی رنگ برنگی هم داشت.

«ممه. ممه. این هم مکافات الهی بود! ما او را که از گرسنگی رو به مرگ بود از پدر و مادرش گرفتیم، مواظبتش کردیم، سرپناهی به‌اش دادیم، غذایش دادیم و اسمی رویش گذاشتم. اما دست پروردگار در اینجا نیز به میان آمد. وقتی روز بعد او را دم در دیدم که منتظر سرخپوستها است تا صندوقش را بیرون ببرند، حتی نمی‌دانستم که کجا می‌خواهد برود. عوض شده بود و جدی بود، درست همانجا کنار صندوق ایستاده بود و با پدرت صحبت می‌کرد. (الان هم می‌توانم ببینمش.) کابلا، همه کار انجام شده بود بی‌اینکه با من صلاح و مشورتی بکنند؛ انگار که من عروسکی بودم که روی دیوار نقاشی کرده باشند. پیش از آنکه فرصت کنم و پیرسم که قضیه از چه قرار است و چرا بدون اطلاع من چیزهای عجیب‌غریبی توی خانهٔ من اتفاق می‌افتد، پدرت پیش من آمد که بگوید: - نمی‌خواهد چیزی از ممه بررسی. دارد از پیش ما می‌رود، اما شاید بزودی برگردد. - از پدرت پرسیدم که

او کجا می‌خواهد برود ولی جوابم را نداد. پدرت پاهایش را توی آن کفشهای چوبیش به زمین می‌کشید انگار که من زنش نیستم بلکه عروسکی هستم که روی دیوار نقاشی کرده باشند.»

نامادرم گفت: «فقط دو روز بعدش فهمیدم که آن یکی هم بی‌اینکه شأن و حرمت يك خداحافظی خشك و خالی را نگاه دارد دمدمه‌های صبح خانه را ترك کرده‌است. او اینجا آمده بود انگار که خانه متعلق به خودش بود و هشت سال بعد اینجا را درست مثل خانه خودش ترك کرده بود، بی‌اینکه خداحافظی بکند یا چیزی بگوید. درست مثل دزدها. فکر می‌کردم که پدرت دکتر را بخاطر اینکه مہ را مداوا نکرده، جواب کرده است، اما وقتی همان روز در این مورد از او جویا شدم، تنها به این جواب اکتفا کرد: - من و تو باید گفتگوی مفصلی در این باره بکنیم. - و حالا چهار سال گذشته است بی‌آنکه هرگز موضوع را دوباره با من مطرح کند.

«فقط در سایه وجود پدر تو و در خانه به هم ریخته و بی‌نظم و ترتیبی مثل اینجا، که هر کسی می‌تواند هر کاری دلش خواست بکند، يك چنین اتفاقی ممکن است پیش بیاید. در ماکوندو مردم از چیز دیگری حرف نمی‌زدند و من هنوز نمی‌دانستم که مہ سراپا آراسته توی کلیسای سر و کله‌اش پیدا شده است، مثل آدم بی سرو پایی که خودش را به حد و شأن يك خانم متشخص رسانده باشد، و پدرت هم آن اندازه شجاعت و اعتماد به نفس داشته که بازوی او را بگیرد و از میدان بیرونش ببرد. آن وقت بود که دریافتم مہ آتقدرها هم که فکر می‌کردم با ما فاصله ندارد، بلکه با دکتر توی آن خانه سر نبش زندگی می‌کند. مثل دو تا خوک رفته



بودند با هم زندگی کنند. با اینکه ممه را تعمیم داده بودیم، از در کلیسا هم رد نشده بودند. يك روز به پدرت گفتم: - خدا خودش آن بدکیش را هم کیفر خواهد داد. - و او چیزی نگفت. هنوز همان مرد آرامی بود که همیشه بود، حتی پس از آنکه مشوق رسوایی و زناى آشکار شده بود.

«و با اینهمه حالا از اینکه اوضاع اینجوری خاتمه یافت راضی هستم، آنهم درست به این دلیل که دکتر از خانه ما رفت. اگر اینطور نشده بود، او هنوز هم توی آن اتاق کوچک بود. اما وقتی فهمیدم که او آن اتاق را ترك کرده و دارد جل و پلاشش را توی آن سندوقی که از در رو به خیابان رد نمی شد به خانه سر نبش می برد، بیشتر احساس آرامش کردم. این برای من پیروزی بود که هشت سال به تعویق افتاده بود.

«دو هفته بعد ممه آن مغازه را باز کرد. حتی يك چرخ خیاطی هم داشت. با پولی که توی این خانه کنار گذاشته بود يك چرخ دو مستیک نو خریده بود. من این موضوع را نوعی هتك حرمت به حساب آوردم و به پدرت هم گفتم. اما با اینکه به شکوه های من جواب نمی داد، معلوم بود به جای اینکه ناراحت و اندوهگین باشد، از کاری که کرده احساس رضایت هم می کند، گویی با آن بردباری زبانزدش، و آنهمه فهم و آزادگی، و حتی اندکی بی مبالائی اش، با مخالفت با چیزی که برای این خانه شایسته و احترام آمیز بود روحش را نجات داده است. به او گفتم: - تو بهترین بخش اعتقادات را زیر پای خوك انداختی. - و او، مثل همیشه گفتم: - تو هم يك روزی به اصل موضوع پی می بری.»



همچنانکه کتابی زمانی توصیف کرده است، دسامبر همچون بهاری نامنتظر از راه رسید. و مارتین نیز همراه آن آمد. بعد از ناهار بود که با یک کیف زهوار در رفته و همچنان با همان کت چهار دگمه، تمیز و تازه اتو شده، در خانه ظاهر شد. چیزی به من نگفت اما یگراست به دفتر پدرم رفت تا با او حرف بزند. از ماه ژوئیه روز عروسی تعیین شده بود، اما دو روز بعد از بازگشت مارتین در دسامبر، پدرم، نامادریم را به دفترش صدا کرد تا به او بگوید که عروسی روز دوشنبه برگزار خواهد شد. آن روز، شنبه بود. لباس عروسی ام آماده بود. مارتین هر روز خانه ما بود. با پدرم حرف می‌زد و پدرم سرغذا نظرش را راجع به او، برای ما بیان می‌کرد. نامزدم را نمی‌شناختم. هیچ‌وقت با او تنها نبودم. هرچه نباشد، مارتین با پدرم پیوند دوستی عمیق و پابرجایی داشت و پدرم طوری از او حرف می‌زد که انگار به جای من، خودش

می‌خواهد با او ازدواج کند.

برای نزدیک شدن روز عروسی هیچ هیجانی نداشتم. هنوز در آن ابر خاکستری سیر می‌کردم که مارتین شق و رق و خیالی، همچنانکه حرف می‌زد و دستهایش را تکان می‌داد و دگمه‌های کت چهار دگمه‌اش را باز و بسته می‌کرد، از میانش به درآمد. روز یکشنبه با ما ناهار خورد. نامادریم میز را طوری چیده بود که مارتین کنار پدرم بنشیند، و سه صندلی بین من و او فاصله بود. وقت ناهار، من و نامادریم خیلی کم حرف زدیم. پدرم و مارتین دربارهٔ مسائل شغلی گپ می‌زدند؛ و من، سه صندلی دور از او، به مردی می‌نگریستم که قرار بود یک سال بعد پدر فرزند من بشود، به مردی که حتی دوستی سطحی و ظاهری نیز مرا به او پیوند نمی‌داد. شنبه شب، لباس عروسی را توی اتاق خواب نامادریم امتحان کردم. توی آینه تمیز و آراسته به نظر می‌رسیدم و انبوهی از کف غبارشکل که شبیح مادرم را در خاطرم زنده می‌کرد مرا در خود گرفته بود. جلو آینه به خودم گفتم: «این منم. ایزابل. مثل عروسی لباس پوشیده‌ام که می‌خواهد فردا صبح ازدواج کند.» و خودم را نمی‌شناختم؛ احساس می‌کردم که خاطرهٔ مادر مرده‌ام بر من سنگینی می‌کند. چند روز پیش در همین گوشه، مسه از مادرم صحبت کرده بود. می‌گفت پس از آنکه من به دنیا آمدم، لباس عروسی تن مادرم کرده بودند و او را در تابوتی گذاشته بودند. و اکنون که در آینه به خودم می‌نگریستم، استخوانهای مادرم را می‌دیدم که زیر خاک قبر، در انبوه پرچین و شکن تور و گرد و غباری زرد و متراکم پنهان شده است. من بیرون از آینه بودم. درون آینه مادرم بود که باردیگر زنده شده بود و به من نگاه می‌کرد و در آن حال،

دستهایش را از میان فضای منجمدش دراز کرده بود و می‌کوشید مرگ را که به اولین سنجاقهای تور عروسی‌ام بند شده بود لمس کند. و پشت سرم، وسط اتاق خواب، پدرم، خیلی جدی و با حالتی مبهوت گفت: «با این لباس درست شبیه اوست.»

آن شب، اولین و آخرین و یگانه نامه عاشقانه‌ام را دریافت کردم. نامه را مارتین با مداد پشت برنامه سینما نوشته بود. می‌گفت: چون امشب نمی‌توانم خودم را بموقع آنجا برسانم، صبح فردا برای اعتراف خواهم رفت، به سرهنگ بگو چیزی که درباره‌اش صحبت می‌کردیم تقریباً آماده است و به همین خاطر است که حالا

نمی‌توانم بیایم. نمی‌ترسی که؟ مارتین

با مزه بی‌خاصیت و آردی آن نامه در دهانم به‌اتاق خوابم رفتم، و وقتی سه ساعت بعد با تکان نامادیرم از خواب بیدار شدم بازهم دهانم تلخ بود.

ساعتها طون کشید تا کاملاً بیدار شوم. در لباس عروسی بار دیگر احساس کردم که انگار در سپیده‌دمی خنک و مرطوب هستم که بوی مشک می‌دهد. دهانم خشک بود، مثل موقعی که کسی عازم سفری باشد و بزاق دهانش نتواند نان را بخیساند. جشن عروسی از ساعت چهار در اتاق نشیمن شروع شده بود. همه‌شان را می‌شناختم اما در آن وقت به‌نظم دگرگون و جدید می‌نمودند. مردها لباس پشمی پوشیده بودند و زنها کلاه به‌سر داشتند و گرم صحبت بودند و بخار غلیظ و بی‌حال کلماتشان خانه را پر کرده بود.

کلیسا خلوت بود. چون جوانی پارسا که به قربانگاه می‌رود

در راهرو وسطی کلیسا پیش می‌رفتم که چند زن برگشتند و به من نگاه کردند. «توله»، تنها کسی که در آن کابوس آشفته و خاموش، واقعی می‌نمود، لاغر و جدی، از پله‌های محراب پایین آمد و با چهار حرکت دستهای تکیده‌اش مرا به مارتین وا گذاشت. مارتین کنارم بود، آرام و خندان، همانطور که در ماتم شبانه کودک پالوکوئمادو دیده بودمش، اما حالا پیراهن یقه‌کوتاه پوشیده بود، انگار زحمت زیادی کشیده بود تا نشانم دهد که حتی در روز عروسی‌اش نیز خیالی‌تر از روزهای معمولی است.

آن روز صبح، در خانه، پس از آنکه، شرکت‌کنندگان در جشن عروسی صبحانه خوردند و تعارفات رایج را به‌زبان آوردند، شوهرم از خانه بیرون رفت و تاهنگام خواب نیروز برگشت. پدرم و نامادرم ظاهراً متوجه حال و روز من نبودند. آنها به‌روز اجازه داده بودند بی‌آنکه نظم امور را تغییر دهد بگذرد تا حال و هوای غیرعادی آن دوشنبه حس نشود. لباس عروسی‌را از تنم درآوردم و آن را بغچه کردم و ته گنجه گذاشتم و درحالی‌که مادرم را به یاد می‌آوردم به‌خود گفتم: دست‌کم این کهنه‌پاره‌ها می‌تواند کفنم باشد.

داماد غیرواقعی ساعت ۲ بعدازظهر برگشت و گفت که ناهار خورده است. آنگاه تماشایش که می‌کردم به‌نظم آمد که با آمدن او با آن موهای کوتاهش، دسامبر دیگر چندان هم مساهم‌انگیزی نیست. مارتین کنارم نشست و لحظه‌ای بی‌آنکه حرف بزنیم به‌همان حال ماندیم. برای اولین بار از لحظه تولدم، ازاینکه شب آغازشود هراسان بودم. حالت‌م چنین چیزی را نشان داده بود،

زرا ناگهان به نظر آمد که مارتین جان می‌گیرد؛ به شانه‌ام تکیه داد و پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» احساس کردم که چیزی در قلبم پیچ و تاب می‌خورد: غریبه مرا با لحنی خودمانی مورد خطاب قرار داده بود. به‌جایی نگاه کردم که در آن دسامبر، چون گویی بزرگ و درخشان جلوه‌گر بود، ماهی بلورین و درخشان؛ گفتم: «داشتم فکر می‌کردم که ما حالا فقط یک چیز کم داریم و آن باران است.»

آخرین شبی که در ایوان با هم حرف زدیم هوا از همیشه گرمتر بود. چند روز بعد بود که برای همیشه از مغازه سلمانی برگشت و خود را در اتاقش حبس کرد. اما در آن شب آخر توی ایوان، که یکی از گرمترین و سنگین‌ترین شب‌هایی بود که به یاد دارم، او مثل بعضی مواقع تفاهم داشت. تنها چیزی که در میان آن کوره پهناور زنده می‌نمود، آواز ملال‌آور جیرجیرکها بود که از عطش طبیعت برمی‌خاست، و لرزش ظریف و نامحسوس و درعین حال سنجش‌ناپذیر اکلیل کوهی و سنبل هندی بود که در اوج آن ساعت متروک می‌گذاخت. هر دو لحظه‌ای خاموش ماندیم، ماده چسبناک و غلیظی از بدنهایمان تراوش می‌کرد که عرق نبود بلکه بازمانده شل و ول فاسد و تجزیه شده ماده‌ای زنده بود. گهگاه در آسمانی که در اثر درخشش تابستان کم‌ستاره می‌نمود، به ستاره‌ها نگاه می‌کرد؛ آنگاه خاموش می‌ماند، گویی خود را یکسر به جریان شب که بی‌نهایت زنده بود سپرده است. چنین حالی داشتیم، عرق فکر، چهره به چهره، او در صندلی چرمی‌اش، و من در صندلی

گهواره‌ای. ناگهان، همراه نسیم او را دیدم که سرغمگین و تنهایش را بطرف شانه‌پیش کج کرده بود. به زندگی‌اش فکر کردم، به تنهایی‌اش، و به آشفته‌گیهای روحی هولناکش. به بی‌تفاوتی دردمندانه نگاهش، به چشم‌انداز زندگی اندیشیدم.

قبلاً بسوی او کشتی احساس می‌کردم که خود حاصل احساسات مبهمی بود که گاه درست مثل شخصیت او حالتی ضد و نقیض و ناپایدار داشت. اما در آن لحظه کمترین تردیدی نبود که او را عمیقاً دوست دارم. فکر می‌کردم که من در درون خودم از آن نیروی مرموزی که از نخستین لحظه وادارم کرده بود که به او پناه بدهم پرده برداشته‌ام، و درد اتاق طاقت‌فرسا و تاریکش را همچون زخمی سرگشوده حس می‌کردم. می‌دیدم که زمانه افسرده و شکست خورده و مچاله‌اش کرده است. و ناگهان با نگاهی تازه از جانب چشمان سخت و زرد و نافذش، احساس یقین کردم که راز تنهایی پرییچ و خمش از طریق ضربان تند شب برمن آشکار شده است. پیش از آنکه فرصت فکر کردن داشته باشم که چرا چنین احساس می‌کنم، از او پرسیدم:

«دکتر بگو بینم. به خدا اعتقاد داری؟»

به من نگرست. موهایش روی پیشانی‌اش ریخت و نوعی خفقان درونی سراپایش را گذاخت، اما چهره‌اش هنوز هیچ سایه‌ای از هیجان و پریشانی نشان نمی‌داد. وقتی صدای بریده‌بریده و خست‌بارش به حال اول برگشت گفت: «اولین بار است که کسی چنین سؤالی از من می‌کند.»

«خودت چی دکتر؟ تا به حال چنین سؤالی کرده‌ای؟»

به نظر نه بی‌اعتنا آمد نه علاقه‌مند. گویی فقط به شخص خودم



علاقه داشت و حتی به سؤال من، ویا حداقل انگیزه‌اش، نیز توجهی نکرد.

گفت: «گفتنش سخت است.»

«اما آیا همچو شبی ترا نمی‌ترساند؟ آیا این احساس به تو دست نمی‌دهد که کسی بزرگتر از همه ما در میان کشتزارها قدم می‌زند و درگذر او همه چیز از جنبش افتاده و سرگشته است؟»

آنوقت خاموش شد. در آنسوی بوی گرم و زنده و تقریباً انسانی، که از بوته یاسمنی که به یاد زن اولم کاشته بودم بر-می‌خاست، آواز جیرجیرکها فضای گرداگرد ما را پر کرده بود. مردی بدون بعد در دل شب قدم می‌زد.

«واقعاً فکر نمی‌کنم که این مائل پریشانم کند، سرهنگ.»

و اکنون او نیز آشفته می‌نمود، مانند چیزهای دور و بر، مانند اکلیل کوهی و سنبل هندی در ماوای گداخته‌شان. گفت: «چیزی که مرا پریشان می‌کند» و نگاهش را مستقیم و عبوسانه به چشمانم دوخت: «چیزی که مرا آزرده می‌کند اینست که کسی مثل شا این جربزه را دارد تا با چنین اطمینانی بگوید که از وجود آن مردی که شبها قدم می‌زند خبر دارد.»

«ما سعی می‌کنیم که روحان را نجات بدهیم، دکتر. فرقتش

اینست.»

و آنگاه از آنچه که قصد گفتنش را داشتم فراتر رفتم. گفتم: «تو چون منکر خدا هستی، صدای راه رفتنش را نمی‌شنوی.»

و او آرام و بی‌تشویش درآمد که:

«باورکن سرهنگ، من منکر خدا نیستم. من از تصور اینکه خدا هست درست همان اندازه آشفته می‌شوم که فکر کنم خدا

نیت. به همین دلیل ترجیح می‌دهم که درباره‌اش فکر نکنم.»  
 نمی‌دانم چرا، اما همینقدر این احساس را داشتم که این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواست در جواب من بگوید. به حرفهایش گوش دادم که همین الان بی‌اختیار به من می‌گفت و چنان روشن و صریح بود که گویی آنها را در کتابی خوانده است، و فکر کردم خدا آرام و قرار از این مرد گرفته است. از رخوت شب همچنان سر از پا نمی‌شناختم. احساس می‌کردم که در قلب نگارستان درندشتی از نقشهای پیامبرانه هستم.

در سمت دیگر نرده، باغ کوچکی بود که آدلایدا و دخترم گل و گیاه در آن کاشته بودند. اکلیل کوهی از آن سبب می‌سوخت و می‌گذاخت که آنها هرروز با مراقبت خوش تقویش می‌کردند تا در چنین شبهایی، بخاری که از سوختن آن برمی‌خیزد خانه را فراگیرد و خواب را آرام‌تر و دلانگیزتر سازد. یاسمن نفس پایدارش را در هوا می‌پراکند و ما با آن بو مانوس بودیم زیرا با ایزابل همسال بود، زیرا بویش بنوعی تداوم مادر ایزابل بود. جیرجیرکها در حیاط، لابلای بوته‌ها بودند زیرا ما پس از سپری شدن فصل باران، از وجین کردن علفهای هرز غفلت کرده بودیم. تنها چیز باورنکردنی و حیرت‌آور، حضور وی در آنجا بود که با آن دستمال گنده و ارزان‌قیمت پیشانیش را که از عرق می‌درخشید پاک می‌کرد.

آنگاه، پس از يك مكث ديگر گفت: «دلم می‌خواهد بدانم چرا این سؤال را از من کردی، سرخنگ.»  
 گفتم: «يك دفعه به ذهنم رسید، شاید پس از هفت سال می-

خواستم بدانم که مردی مثل تو در این باره چه فکر می‌کند.»  
 من هم پیشانی‌ام را پاک می‌کردم. گفتم:  
 «یا شاید نگران تنهایی‌ات هستم.» در انتظار پاسخی بودم که  
 به آن نرسیدم. او را روبروی خود می‌دیدم، هنوز غمگین و تنها  
 بود. به ماکوندو فکر می‌کردم: به دیوانگی مردمش، و به اسکناسهای  
 شمله‌ور جشنها؛ به توفان برگ که هیچ سمت و سویی نداشت و  
 بر فراز همه چیز بود و در مرداب غریزه و لذایذ احمقانه‌اش،  
 همانجا که ذوق و سلیقه دلخواهش را یافته بود غوطه می‌خورد.  
 به زندگی او پیش از آنکه توفان برگ درگیرد فکر می‌کردم.  
 و به زندگی‌اش پس از توفان برگ، به عطر ارزان قیمتش، به  
 کفشهای کهنه واکس زده‌اش، و به شایعاتی که سایه‌وار دنبالش  
 می‌کردند و او نادیده‌شان می‌گرفت. به او گفتم:  
 «دکتر، تا حال هیچ به فکر زن گرفتن افتادی؟»  
 و پیش از آنکه بتوانم سؤال را تمام کنم، او به دادن جواب  
 پرداخته بود، با همان شیوه معمول طولانی و کش‌دارش:  
 «تو دخترت را خیلی دوست داری، اینطور نیست، سرهنگ؟»  
 در جوابش گفتم که طبیعی است. دنبال حرفش را گرفتم:  
 «بسیار خوب. اما تو فرق می‌کنی. هیچکس به اندازه تو حاضر  
 نیست که همه کارهایش را خودش بکند. گاهی دیدم که خودت  
 در خانه را لولا می‌زنی درحالی‌که وقتی چند نفر برایت کار می‌کنند  
 می‌توانند این کار را آنها انجام بدهند. این کار را دوست داری.  
 فکر می‌کنم خوشحالی‌ات در اینست که با جعبه ابزار دور خانه  
 راه بیفتی و دنبال چیزی بگردی که محکم و روبراهش کنی. حتی  
 از کسی که لولایی را شکسته باشد تشکر می‌کنی، سرهنگ. از او

به این دلیل تشکر می‌کنی که به تو فرصت داده احساس رضایت کنی.»

بی آنکه بدانم از حرفش چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد، به او گفتم: «این عادت است. می‌گویند مادرم هم همینطور بوده.»  
حرفهایم در او اثر گذاشته بود. حالتش آرام بود اما سخت می‌نمود.

گفت: «بسیار خوب. عادت خوبی است. وانگهی ارزان‌ترین شادی و رضایتی است که می‌شناسم. برای همین است که یک چنین خانه‌ای داری و دخترت را آنطور که می‌خواستی بزرگ کرده‌ای. راستی چه خوب است که آدم دختری مثل دختر تو داشته باشد.»  
هنوز هم نمی‌دانستم که از اینهمه حاشیه رفتن چه منظوری دارد. اما با آنکه نمی‌دانستم، پرسیدم:

«خودت چی دکترا؟ آیا تا به حال فکر نکرده‌ای که داشتن یک دختر چقدر خوب است؟»

درآمد که: «من نه، سرهنگ،» و لبخند زد، اما بیدرتنگ دوباره قیافه جدی به خود گرفت: «بچه‌های من مثل بچه‌های تو از آب در نمی‌آیند.»

دیگر کمترین شکی نداشتم. دکترا جدی حرف می‌زد و این جدی بودن و این حسالت در نظرم وحشتناک بود. با خود می‌اندیشیدم: بیش از هر چیز، از این نظر قابل ترحم است. فکر کردم  
احتیاج به حمایت دارد.

پرسیدم: «آیا تا به حال در باره توله چیزی به گوشت خورده‌ا؟»  
جواب داد که نه. گفتم: «توله کشیش بخش است، اما پیش از

آنکه کشیش باشد با همه دوست است. بهتر بود او را می‌شناختی.»  
گفت: «آه، بله، بله. او هم بچه دارد. مگر نه؟»

گفتم: «الان منظورم به این نیست. مردم چون خیلی به «توله»  
علاقه دارند در باره اش شایعه می‌سازند. اما يك نکته هست، دکتر.  
«توله» بیش از آنکه ما فکر کنیم، با زهد فروشی و مقدس‌نمایی  
فاصله دارد. او مرد کاملی است که وظایفش را مثل يك مرد  
تمام‌عیار انجام می‌دهد.

حالا دیگر با دقت و توجه گوش می‌داد. ساکت بود، حواش  
را متمرکز کرده بود، چشمان زرد و سختش را به چشمان من  
دوخته بود. گفت: «چه خوب. اینطور نیست؟»

گفتم: «فکر می‌کنم که «توله» در زمرهٔ قدیمان درخواهد آمد.»  
و در گفتن این حرف نیز صادق بودم. «تابه حال نظیر او را در  
ماکوندو ندیده بودیم. اوایل مردم به او اعتماد نمی‌کردند، چون  
از همینجا برخاسته بود، چون پیرها یادشان مانده بود که او مثل  
دیگر پسر بچه‌ها برای شکار پرنده به صحرا می‌رفت. در جنگ  
شرکت کرد، درجهٔ سرهنگی داشت؛ و این مشکلی شده بود. می‌دانی  
که مردم ما چه جوری هستند، هیچ احترامی برای کهنه‌سربازها  
قائل نیستند، برای کشیشها هم همینطور. وانگهی ما عادت نداشتیم  
که کسی بر ایمان به جای اناجیل اربعه، «سالنامهٔ نجومی بریستول»<sup>۱</sup>  
بخواند.»

لبخند زد. بایستی به نظرش عجیب آمده باشد، چنانکه روزهای  
اول برای ما هم بود. گفت: «عجیب است، اینطور نیست؟»

1) Bristol Almanac

«توله اینجوری است. او خوش دارد که مردم را از طریق پدیده‌های جوی ارشاد کند. مجذوب و شیفته توفانهایی شده که کم و بیش منشاء الهی دارند. هر یکشنبه در باره آنها صحبت می‌کند. و برای همین است که موعظه‌هایش بر پایه انجیل نیست بلکه براساس پیشگوییهای جوی «سالنامه نجومی بریستول» است.»

حالا لبخند می‌زد و با حالتی سرزنده و دلپذیر گوش فرا می‌داد. من هم احساس شوق کردم. گفتم: «باز موضوع دیگری هم هست که برایت جالب است، دکتر. می‌دانی «توله» چه مدت در ماکوندو بوده؟»

جواب داد که نه.

گفتم: «اتفاقاً با تو درست در یک روز از راه رسید. و عجیب‌تر اینکه اگر تو برادر بزرگتری داشتی مطمئنم که درست‌شبه «توله» از آب در می‌آمد، البته از نظر جسمی.»

حالا به نظر نمی‌آمد که به چیز دیگری فکر کند. از حالت جدیش، از تمرکز حواس و توجه مداومش، حس کردم که حالا دیگر باید آنچه را که می‌خواستم مطرح کنم، با او در میان بگذارم: گفتم: «خوب، پس دکتر. سری به توله بزن. آنوقت خودت

متوجه می‌شوی که مسائل آنطور هم که تو می‌بینی نیستند.»

و او درآمد که بله، توله را خواهد دید.

قفل در اتاق، سرد و خاموش، مدام گرد و خاک به خود می‌گرفت. آدلایدا وقتی فهمید که دکتر رفته با همه زندگی کند قفل را بر آن اتاق زد. رفتن دکتر در نظر زنم يك پیروزی بود، نقطه اوج فعالیت منظم و پی‌گیری بود که از همان نخستین لحظه‌ای که تصمیم گرفتم دکتر با ما زندگی کند، شروع شده بود. حالا که هفده سال می‌گذرد قفل همچنان از اتاق محافظت می‌کند.

اگر در برداشت من چیزی نهفته بود که هشت سال آزرگار تفسیری نکرده است و احتمالاً به چشم مردم بی‌ارزش ویا در نظر خداوند ناسپاسانه می‌نمود پس عقوبت من تنها پیش از مرگم فرا رسیده است. شاید اینهمه بخاطر آنچه که من تمهدی انسانی، و وظیفه يك مسیحی تلقی می‌کردم به عنوان کفاره زندگی در نظر گرفته شده بود. زیرا که قفل در اتاق هنوز چندان گرد و خاکی نگرفته بود که مارتین با يك کیف دستی پر از نقشه‌ها و

طرحهای درست و حسابی - که تا بحال نتوانستم به اعتبار آنها پی ببرم - و با تمایلی محکم و جدی برای ازدواج با دخترم وارد خانه شد. با يك كت چهار دگمه به خانه ام آمد، جوانی و تحرك از سر و رویش می بارید، و حال و هوایی سرشار از صفا از خود جلوه گر می ساخت. یازده سال پیش در ماه دسامبر با ایزابل ازدواج کرد. نه سال می شود که او با کیفی پر از سند که امضای من در پایشان بود از اینجا رفت و قول داد بمحض اینکه معامله ای که او رویش کار می کرد - و به همین دلیل از پشتیبانی مالی من برخوردار بود - سر بگیرد بلافاصله برگردد. نه سال گذشته است ولی من حق ندارم فکر کنم که او، به همین خاطر، کلاهبرداری بیش نیست. حق ندارم فکر کنم که ازدواجش تنها بهانه ای برای منقاعد کردن من در مورد وفاداری بیش از حدش بوده است.

اما هشت سال تجربه چندان بیفایده هم نبوده است. مارتین می خواست در آن اتاق كوچك مستقر شود. اما آدلایدا مخالف بود. مخالفتش سخت و قاطع و انعطاف ناپذیر بود. می دانستم که زخم راضی تر است اسطبل را به عنوان حجله سر و سامان بدهد تا اینکه بگذارد داماد و تازه عروس اتاق كوچك را اشغال کنند. بی هیچ تردیدی نظرش را پذیرفتم. با این کار، به پیروزی او که هشت سال آزرگار به تعویق افتاد اعتراف کردم. اگر هر دوی ما در اعتماد به مارتین اشتباه کردیم، اشتباهی مشترك بود. برای هیچکدام از ما نه پیروزی در کار بود و نه شکست. با اینهمه آنچه بعدها پیش آمد بیرون از طاقت ما بود، درست مثل پدیده های جوی بود که سالنامه های نجومی پیش بینی می کنند که به هر تقدیر باید اتفاق بیفتند.



وقتی به ممه گفتم که خانه ما را ترك كند و راهی را در پیش بگیرد که به نظرش بیشتر به درد زندگیش می خورد، و پس از آن، اگر چه آدلایدا ضعف و ناتوانی ام را به رخم کشید باز هم می توانستم ترمرد کنم و اراده ام را بر هر چیزی تحمیل کنم (کاری که همیشه هم کرده ام) و اوضاع را به سبک و سیاق خودم سر و سامان بدهم. اما چیزی در دلم به من ندا می داد که هیچ قدرت و نفوذی در برابر جریان حوادث ندارم. این من نبودم که اوضاع را در خانه خودم سر و سامان می دادم، بلکه نیروی مرموز دیگری بود، نیرویی که مسیر هستی ما را تعیین می کرد و ما در دست او جز آلتی مطیع و بی اهمیت نبودیم. به نظر می آمد که همه چیز به وقوع طبیعی و مداوم يك پیشگویی گردن نهاده است.

چون ممه در باز کردن مغازه موفق شد، (دست کم هر کسی می داند که زنی سختکوش که شبها همدم و معشوقه دکتر دهکده می شود دیر یا زود کارش به مغازه داری می انجامد)، متوجه شدم که دکتر در خانه ما بیش از حد تصور پول ذخیره کرده و آن را توی کمدهش گذاشته بود، اسکناسهای شمرده نشده و سکه هایی که هنگام معاینه بیمارانش توی کشو پرت می کرد.

وقتی ممه مغازه را باز کرد همه فکر می کردند که دکتر به علت پیشگوییهای محتوم و وحشتناکی که خدا می داند کار چه کسی بود، توی مغازه پشت انبار محبوس است. معلوم بود که لب به غذای بیرون نمی زند و خودش توی باغچه همه چیز کاشته است و ممه که در ماههای اول تکه ای گوشت برای خودش می خرید، سال بعد دست از این کار برداشت، شاید بخاطر همنشینی با آن مرد يك گیاهخوار درست و حسابی بار آمده بود. آنوقت هر دو

در به روی خود بستند تا وقتی که مأموران درراشکستند و خانه را بازرسی و خاک باغچه را در جستجوی جسد ممه زیر و رو کردند.

مردم تصور می‌کردند که دکتر هنوز آنجاست، در به روی خود بسته است و در تنوی کهنه و زهوار در رفته‌اش تاب می‌خورد. اما من، حتی در ماههایی که بازگشت او به جهان زندگان تصورناپذیر بود، می‌دانستم که این گوشه‌گیری بدون پشیمانی، این جدال خاموش او علیه تهدید خداوند، بسیار زودتر از آنکه مرگ او فرا رسد به اوج خویش خواهد رسید. می‌دانستم که دیر یا زود از گوشه عزلت خویش بیرون می‌آید زیرا هیچ‌زنده‌ای نیست که بتواند این‌گونه زنده - مرده زندگی کند، در به روی خود ببندد، دور از خدا، بی‌آنکه بناگهان از خلوت خویش بیرون بیاید، و شرح آن به غل و زنجیر بسته‌شدنها را، آن رنجهای ناشی از آب و آتش را، آن عذاب به فلک بسته‌شدنها را، آن میل به چشم‌کشیدنها را، آن تلخکامی جاودانه را، آن به دم اسب بسته‌شدنها را، و آن شلاقها و آن اعصاب خردکردنها را به اولین کسی که در خم کوچه با او مواجه می‌شود عرضه ندارد، و اینها چیزی است که عشق نمی‌گذاشت او به بازجویانش بروز دهد. و این زمان چند سالی پیش از مرگش فرا می‌رسید.

اما من این واقعیت را از قبل می‌دانستم، از همان آخرین شبی که در ایوان به گفتگو نشستیم، و بعد هم، وقتی که رفتم او را از اتاق کوچک بیاورم تا ممه را معاینه‌ای بکند. آیا می‌توانستم بسا تمایل او به زندگی با ممه، به عنوان زن و شوهر مخالفت کنم؟ شاید قبلا می‌توانستم. اما حالا نه، زیرا سه ماه پیش از آن ماجرا،

فصل دیگری از سرنوشت در شرف انجام بود.

آن شب توی نویس نبود. به پشت در تختخواب سفرش دراز کشیده بود، سرش را عقب داده بود و چشمانش را به نقطه‌ای از سقف، آنجا که روشنایی شمع احتمالا بیشتر می‌تابید، دوخته بود. در اتاقش چراغ برق داشت، اما هرگز از آن استفاده نمی‌کرد. ترجیح می‌داد در جایی کم‌نور دراز بکشد و چشم به تاریکی بدوزد. وقتی داخل اتاق شدم از جایش تکان نخورد، اما متوجه شدم لحظه‌ای که از درگاه اتاق گذشتیم احساس کرد که تنها نیست. آنوقت گفتم: «دکتر، اگر خیلی برایتان زحمت ندارد مثل اینکه دختر سرخپوست حالش خوب نیست.» روی تختخواب نشست. لحظه‌ای پیش احساس کرده بود که در اتاق تنها نیست. حالا می‌دانست من هستم که تنه‌ایش را به هم زده‌ام. بی‌شک دو احساس کاملا متفاوت در کار بودند چرا که وی بی‌درنگ تغییر کرد، موهایش را صاف کرد و همچنان بر لبه تختخواب نشسته ماند و منتظر شد.

گفتم: «دکتر، آدلایدا خواهش می‌کند که بیایی و مسه را معاینه کنی.»

و او همانطور که نشسته بود با آن صدای بریده بریده خست‌بارش جوابی برخورنده به من داد:

«لزومی ندارد. راستش او حامله است.»

آنوقت به جلو خم شد، به نظر می‌آمد که چهره مرا ورنه‌انداز می‌کند. گفتم: «مسه سالهاست که با من می‌خوابد.»

باید اعتراف کنم که غافلگیر شدم. احساس آشفتگی و اضطراب یا خشم به من دست نداد. هیچ احساسی نداشتم. شاید اقرار او

بسیار جدی‌تر از بینش من بود و خارج از مسیر عادی درك و فهم من قرار داشت. خونرد بر جای ماندم و دلیلش را هم نمی‌دانستم. بی‌حرکت ایستاده بودم، ثابت و تغییرناپذیر، مانند او خونرد، شیهه صدای بریده بریده و خست‌بارش. آنگاه، پس از سکوتی طولانی که ضمن آن او همچنان بی‌حرکت روی تختخواب نشسته بود و انگار منتظر بود که من نخستین قدم را بردارم، به تمام تندی آنچه به من گفته بود پی بردم. اما دیگر برای برآشفتن خیلی دیر شده بود.

«دکتر خودت بهتر از اوضاع خبر داری» فقط توانستم همین را بگویم. گفت: «آدم احتیاطش را می‌کند، سرهنگ. وقتی کسی خطر می‌کند می‌داند که دست به چه کاری می‌زند. اگر کاری غلط از آب درمی‌آید بخاطر اینست که چیزی پیش‌بینی نشده و از اختیار او خارج بوده است.»

مثل همیشه با این طفره زدن‌ها آشنا بودم. اما نمی‌دانستم که چه مقصودی دارد. يك صندلی آوردم و رو برویش نشستم. آنوقت او از تختخواب بیرون آمد، قلاب کمر بندش را محکم بست، و شلوارش را بالا کشید و مرتب کرد. از آنسوی اتاق حرف‌هایش را دنبال کرد. گفت:

«همانطور که مطمئنم احتیاطم را کرده‌ام، همانطور هم مطمئنم که این دومین بار است که حامله شده. دفعه اول يك سال و نیم پیش بود و شماها متوجه چیزی نشدید.»

همچنانکه بسوی تختخواب بر می‌گشت بی‌هیچ هیچ‌هیجانی دنباله حرفش را گرفت. در تاریکی صدای قدم‌های کند و استوارش را روی آجرها می‌شنیدم. گفت:

«اما من آنوقتها برای هر کاری آماده بود. حالا نه. دو ماه پیش به من گفت که دوباره حمله شده و من همان حرف دفعه اول را تکرار کردم: همین امشب بیا و برای همان کار آماده باش. اما گفت که امشب نه، فردا شب. وقتی رفتم در آشپزخانه قهوه بخورم به من گفتم که منتظرش هستم اما او گفت که دیگر هرگز نخواهد آمد.»

کنار تختخواب رسیده بود اما رویش نشست. دوباره پشت به من کرد و باز هم دور اتاق قدم زد. صدایش را می شنیدم. سیلان صدایش را می شنیدم که عقب و جلو می رفت، انگار داشت توی نتو تاب می خورد. آرام، اما با اطمینان صحبت می کرد. می دانستم که تلاش برای بریدن رشته کلامش بیهوده است. تنها کاری که از دستم برمی آمد گوش کردن به او بود. و او همچنان حرف می زد:

«با اینهمه دو روز بعد من آمد. همه چیز را مهیا کردم. به او گفتم که همانجا بنشیند و خودم رفتم بطرف میز تا لیوان بیاورم. آنوقت، وقتی گفتم که آن را سر بکشد، فهمیدم که این دفعه نخواهد خورد. بی آنکه لبخندی بر لبش باشد به من نگاه کرد و با حالتی که خالی از خبثت نبود گفت: - نمی خواهم خودم را از دست این یکی خلاص کنم، دکتر. می خواهم این یکی را نگهدارم و بزرگش کنم.»

از آرامش او احساس خشم کردم. گفتم: «این چیزی را توجیه نمی کند، دکتر. کاری که شما کرده اید از دو جنبه ناشایست بوده، اول بخاطر روابطی که در خانه من بهم زدیده، بعدش هم بخاطر سقط جنین.»

«اما تو که در جریان هستی. من هر کاری که از دستم برمی‌آید انجام دادم، سرهنگ. این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. بعد، وقتی دیدم که هیچ راهی نیست، خودم را آماده کردم با تو حرف بزنم. خیال داشتم یکی از همین روزها دست به این کار بزنم.»  
گفتم: «تصور می‌کنم تو می‌دانی که اگر واقعاً بخواهی این توهین را جبران کنی راهی برای گریز از این وضعیت هست. تو اصول و منش همهٔ مارا که در این خانه زندگی می‌کنیم می‌شناسی.»  
و او گفت:

«سرهنگ، هیچ نمی‌خواهم باعث زحمت بشوم. بساز کن. چیزی که می‌خواستم به تو بگویم اینست: من زن سرخپوست را برمی‌دارم و می‌روم توی آن خانهٔ خالی سر نش زندگی کنم.»  
گفتم: «زندگی آزاد و بی‌قید و بند، دکتر؟ می‌دانی برای ما چه مفهومی دارد؟»

آنوقت بطرف تختخواب سفری برگشت و روی آن نشست و به جلو خم شد و همانطور که آرنجها را روی پاهایش گذاشته بود حرف زد. لحن صدایش دگرگون شده بود. ابتدا سرد بود. اکنون خبیث و ستیزه‌جو شده بود. گفت:

«من راه حلی در نظر گرفته‌ام که کمترین گرفتاری و ناراحتی برایت نداشته باشد، سرهنگ. موضوع دیگری که باید عرض کنم این است که بچه مال من نیست.»

گفتم: «اما مامه خواهد گفت که هست.» کم‌کم احساس می‌کردم که دچار خشم می‌شوم. شیوه‌ای که خود را توجیه می‌کرد اکنون بسیار ستیزه‌جوانه و پرخاشگرانه شده بود و من نمی‌توانستم

آرامش خودم را حفظ کنم. اما او، سخت و انعطاف ناپذیر، گفت: «وقتی می‌گویم که مه چنین حرفی نخواهد زد باید کاملاً حرفم را باور کنی. چون از این بابت مطمئنم، می‌گویم که او را به خانه سر نیش خواهیم برد، و تنها از این طریق می‌توانم از ایجاد ناراحتی برای تو پرهیز کنم. دلیلش فقط همین است، سرهنگ.»

از اینکه مه او را پدر بچه‌اش نخواهد دانست چنان مطمئن بود که دیگر واقعاً آشفته‌ام کرد. چیزی مرا وامی‌داشت فکر کنم که ریشه قدرت و توان او از ریشه حرفهایش عمیق‌تر است. گفتم: «ما به مه به اندازه دختر خودمان اعتقاد داریم، دکتر. در این مورد او جانب ما را خواهد گرفت.»

«اگر چیزی را که من می‌دانم، تو هم می‌دانی اینطوری صحبت نمی‌کردی، سرهنگ. مرا ببخش که اینطوری حرف می‌زنم، اما اگر تو این دختر سرخپوست را با دختر خودت مقایسه کنی به دخترت توهین کرده‌ای.»

گفتم: «هیچ دلیلی برای گفتن این حرف نداری.»  
و او باز با همان سختی تلخ و گزنده در صدایش جواب داد:  
«دلیل دارم. وقتی می‌گویم که مه نمی‌تواند بگوید من پدر بچه‌اش هستم، برای این حرفم هم دلایلی دارم.»  
سرش را به عقب انداخت. آه عمیقی کشید و گفت:

«اگر وقتی که شبها مه از خانه بیرون می‌زند زاغ سیاهش را چوب می‌زدی، حتی از من نمی‌خواستی که او را همراه خودم ببرم. سرهنگ، در این قضیه من تنها کسی هستم که دل به دریا می‌زند. من دارم نقش مرده‌ها را بازی می‌کنم تا تو گرفتار در دسر نشوی.»

آنوقت فهمیدم که او با مامه حتی از در کلیسا هم تو نخواهد رفت. اما آنچه مهم بود این بود که پس از حرفهای آخرش، من دیگر جرأت نمی‌کردم آنچه را که همچون باری هولناک بر وجدانم سنگینی می‌کرد به انجام برسانم. چند ورق خوب دردست داشتم. اما تکیه خالی که او داشت کافی بود در بازی علیه وجدان من برنده‌اش کند.

گفتم: «بسیار خوب، دکتر. همین امشب ترتیبی خواهم داد که آن خانه سر نیش سر و سامانی پیدا کند. اما به هر حال می‌خواهم از این واقعیت باخبر باشی که دارم از خانهاام بیرون می‌کنم. تو به میل خودت این خانه را ترک نمی‌کنی. اگر سرهنگ آتورلیانو بوئندیا اینجا بود وادارت می‌کرد بخاطر سوء استفاده‌ای که از اعتمادش کردی بهای گزافی پردازی.»

و هنگامی که فکر کردم که غرایز او را برانگیخته‌ام و منتظر بودم تا قدرت بدوی و مبهمش را از هم پاره کند، تمام سنگینی شأن و وقارش را روی من انداخت.

گفت: «سرهنگ، تو مرد محترمی هستی. همه این‌را می‌دانند و من بیش از آن در این خانه زندگی کرده‌ام که تو مجبور بشوی آن‌را به رخم بکشی.»

وقتی بلند شد به نظر پیروز نمی‌آمد. تنها از اینکه توانسته‌است هشت سال توجه و مراقبت ما را جبران کند راضی به نظر می‌رسید. این من بودم که احساس اضطراب می‌کردم و در اشتباه بودم. من مقصر بودم. آن شب، با دیدن جوانه‌های مرگ که هر دم در چشمان سرد و زردش نمایان‌تر می‌شد، فهمیدم که برداشتمن خودخواهانه بوده است و آن لکه‌ای که بر وجدانم داشتم، کافی بود تا برای



بقیه عمر کهاره سنگینی برایش پردازم. از سوی دیگر، او هیچ  
دغدغه‌خاطری نداشت. گفت:  
«اما در مورد ممه، بگو که با الکل تنش را بمالند. ولی نباید  
هیچ دوایی به او بدهند.»



پدر بزرگم پیش مادرم برگشته. مادرم نشسته و سراپا در افکار خود غرق شده است. لباس و کلاه اینجاست، روی صندلی است، اما مادرم دیگر حواسش به آنها نیست. پدر بزرگم نزدیکتر می‌آید؛ می‌بیند که او فکرش جای دیگری است، عصایش را جلو چشم او تکان می‌دهد و می‌گوید: «بیدار شو، بچه.» مادرم پلک می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. پدر بزرگم می‌پرسد: «به چی فکر می‌کردی؟» و او زورکی لبخند می‌زند: «داشتم به «توله» فکر می‌کردم.»

پدر بزرگم دوباره کنار او می‌نشیند، چانه‌اش را به عصا تکیه می‌دهد. می‌گوید: «چه تضادفی! من هم داشتم به او فکر می‌کردم.» آنها حرفهای یکدیگر را می‌فهمند. بی‌آنکه به هم نگاه کنند بلغور می‌کنند، مامان به صندلیش تکیه داده و پدر بزرگم کنار او نشسته و چانه‌اش را همچنان روی عصایش تکیه داده است.

اما حتی اینطوری هم بلغور یکدیگر را می فهمند، همانطور که من و ابراهام وقتی به دیدن لوکرسیا می رویم می توانیم بلغورهای همدیگر را درك کنیم.

به ابراهام می گویم: «حالا من گوگوری مگوری.» ابراهام همیشه جلوتر راه می رود، سه قدم جلوتر از من. بی آنکه نگاهی به دور و بر بیندازد می گوید: «هنوز نه: يك دقیقه دیگر.» و من به او می گویم: «وقتی به آنجا برسیم یارو دامنش را برایشان بالا می زند.» ابراهام سرش را برنمی گرداند اما می توانم صدای خنده اش را بشنوم، که خنده ای است ساده و احساقانه، مثل باریکه آبی که وقتی گاو سر از خوردن آب برمی دارد، از پوزه اش فرو می چکد. می گوید: «ساعت باید حدود پنج باشد.» کمی دیگر می دود و می گوید: «اگر حالا برسیم دامنش را بالا می زند.» اما من پافشاری می کنم: «هرچه پیش بیاید باز هم گی گوری گوگوری.» و او بطرف من برمی گردد و می دود و می گوید: «بسیار خوب: پس، بیا برویم.»

برای دیدن لوکرسیا باید از میان پنج شش متر پر از درخت و بوته بگذریم. می باید از روی دیوار کوتاه که از مارمولکها به سبزی می زد بپریم، همانجا که معمولاً آن کوتوله با صدای زنانه ای آواز می خواند. ابراهام دوان دوان می رود، در پرتو تند آفتاب همچون ورقه ای فلزی برق می زند، گامهایش از عوعوی سگی شتاب بر می دارد. بعد می ایستد. اکنون دیگر کنار پنجره هستیم. صدایش می کنیم: «لسوکرنسیا!» صدایمان را انگار که لوکرسیا خوابیده،

پایین می‌آوریم. اما او بیدار است، روی تختخواب نشسته و کفشهایش را کنده است و لباس خوابی گشاد و سفید و آهاردار به تن دارد که تا قوزک پایش می‌رسد.

وقتی ما حرف می‌زنیم، لوکرسیا چشمانش را بالا می‌گیرد و به گرداگرد اتاق نگاه می‌کند و با چشمان گرد و درشتش همچون چشمان تلیله خیره خیره به ما نگاه می‌کند. بعد می‌خندد و بطرف وسط اتاق راه می‌افتد. دهانش باز است و او دندانهای کوچک و شکسته‌اش را نشان می‌دهد. سر گردی دارد و مویش را مثل مردها کوتاه کرده وقتی به وسط اتاق می‌رسد خنده‌اش را قطع می‌کند، همانجا چمباتمه می‌زند و بطرف در اتاق نگاه می‌کند تا وقتی که دستهایش به قوزک پاهایش می‌رسد و آرام آرام به بالا زدن لباس خوابش می‌پردازد، حرکت آرام دستهایش حساب شده و در عین حال خبیث و ستیزه‌جو است. من و ابراهام در همان حال که لوکرسیا لباس خوابش را بالا می‌زند و لباسش را نفس‌زنان و با اخم و دلواپسی جلو می‌آورد و چشمان درشت و تلیله‌ایش خیره و براق است خاموش به پنجره می‌نگریم. آنوقت شکم سفیدش را می‌بینیم که هرچه پایین‌تر می‌رود رنگش کبودتر می‌شود. در این حال صورتش را با لباس خوابش می‌پوشاند و همانطور بی‌حرکت می‌ماند، وسط اتاق خواب دراز کشیده و پاهایش سفت روی هم افتاده و کشش لرزانی از قوزک پایش بالا می‌آید. ناگهان شتابزده دستهایش را از صورتش برمی‌دارد و با انگشت سبابه‌اش به ما اشاره می‌کند، و چشم براقش در میان جیفهای وحشتناکی که در سراسر خانه می‌پیچد از حلقه در می‌آید. بعد در اتاق بساز می‌شود و زن پا به درون می‌گذارد و جیغ می‌زند: «چرا نمی‌روید امان مادرهای فلان فلان

شده تان را بگیرید؟»

چند روز است به دیدن لوکریسیا نرفته ایم. اکنون بسوی رودخانه کنار جاده کشتزارها می رویم. اگر زود از اینجا بیرون برویم، ابراهام چشم پراه من خواهد بود. اما پدر بزرگم از جایش تکان نمی خورد. همچنان چانه اش را به عصا تکیه داده و کنار مامان نشسته است. باز هم نگاهش می کنم، به چشمهایش در پشت عینک نگاه می کنم و او باید حس کرده باشد که ورنه اندازش می کنم، زیرا ناگهان آه عمیقی می کشد، تکانی به خودش می دهد و با صدایی آهسته و غمگین به مادرم می گوید: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می کرد بیایند.»

بعد از سندلیش بلند می شود و بسوی مرده راه می افتد.

دومین بار است که پا به این اتاق گذاشته ام. بار اول که ده سال پیش بود، همه چیز مثل حالا بود. انگار از ده سال پیش دست نخورده اند یا انگار که از آن سپیده دم دور به اینسوه، هنگامی که او به اینجا آمد تا با مامو زندگی کند اصلا دلواپس زندگیش نبوده است. کاغذها همانجا بودند. میز، چند تکه لباس کم بها، همه چیز همانجایی بود که امروز هست. گویی همین دیروز بود که «توله» و من آمدیم تا این مرد و مقامات را آشتی بدهیم.

در آن زمان شرکت موز از چلانیدن ما دست برداشته بود و ما کوندو را با پس مانده آشغالهایی که بر ایمان به ارمغان آورده بودند رها کرده بود. با رفتن آنها توفان برگ فرو نشست، آخرین نشانه های ما کوندوی شاد و خوشبخت سال ۱۹۱۵ نیز از بین رفت.

دهکده‌ای ویران به‌جای ماند، با چهار مغازه فکسنی و تاریک که به‌وسیله مردم بیکار و عصبانی اشغال شده بود که از خوشبختی گذشته، و تلخی ماندگار و چیره شونده حال عذاب می‌کشیدند. در آن زمان بجز یکشنبه انتخابات با چهره‌ای مکدر و تهدیدکننده، چیز دیگری درکمین آینده نبود.

شش ماه پیش یک روز صبح یادداشتی بی‌امضا پیدا کرده بودند که بر در همین خانه زده شده بود. کسی علاقه‌ای به آن نشان نمی‌داد و یادداشت مدت‌مدیدی همانجا ماند تا اینکه حروف سیاهش را آخرین باران ریز شست و کاغذش را آخرین بادهای فوریه درهم پیچید و ناپدید کرد. اما در اواخر سال ۱۹۱۸ که نزدیک شدن انتخابات حکومت را وادار کرد که دربارهٔ ضرورت زنده‌نگاه داشتن هیجان رأی دهندگانش فکری بکند، یک نفر از دکتر منزوی با مقامات جدید صحبت کرد و دربارهٔ اینکه پس از این همه مدت دربارۀ حضور او باید مدرکی معتبر وجود داشته باشد اشاره کرد. باید به آنها گفته می‌شد که سالهای اول، زن سرخپوستی که با او زندگی می‌کرد، مغازه‌ای به‌راه انداخت که از همان رونقی برخوردار شد که در آن زمان در ماکوندو حتی کم‌اهمیت‌ترین کسب و کارها از آن سود برده بودند. یک روز (کسی یادش نمی‌آید چه روزی، حتی چه سالی) در مغازه دیگر باز نشد. گمان می‌کردند که مه و دکتر اینجا، در به‌روی خود بسته‌اند و با سبزیهایی که خودشان درباغچه کاشته‌اند زندگی می‌کنند. اما یادداشتی که در این گوشه پیدا شد حاکی از آن بود که دکتر معشوقهٔ خود را کشته و توی باغچه خاکش کرده است، زیرا که می‌ترسید مردم شهر مه را وادار کنند که او را مسموم کند. موضوع لاینحل این است که این حرف

هنگامی مطرح شد که هیچ کس هیچ دلیلی برای توطئه مرگ دکتر نمی توانست داشته باشد. فکر می کنم که مقامات تا سالی که حکومت با مردانی که مورد اعتمادش بودند، پلیس و نیروی احتیاط را تقویت کرد وجود و حضور دکتر را فراموش کرده بودند. آنوقت بود که به کشف افسانه فراموش شده یادداشت بی امضا دست زدند و مأموران درها را شکستند و خانه را زیر و رو کردند و حیاط را کندند و برای پیدا کردن جسد مسه حتی لگن مستراح را نیز پشت و رو کردند. اما کوچکترین نشانه ای از او نیافتند. در آن اوضاع و احوال خیالی داشتند دکتر را بزور بیرون بکشند، کتکش بزنند و به احتمال زیاد در میدان عمومی به نام قانون قربانی اش کنند. اما «توله» قدم پیش گذاشت؛ به خانه ام آمد و مرا به دیدن دکتر دعوت کرد و یقین داشت که می توانم شرح ماجرا را چنانکه باید و شاید از او بیرون بکشم.

وقتی از در عقبی خود را به اتاق او رساندیم، با بقایای مردی رها شده در نئو روبرو شدیم. در این دنیا چیزی هولناک تر از بقایای يك مرد نمی تواند وجود داشته باشد. و آنچه که از این شهروند بی هویت که بمجرد دیدن ما بلند شد و نوری نئو نشست به جا مانده بود، حتی بدتر بود، و او خود به نظر می آمد که از قشری از غبار که همه چیز را در اتاق فرا گرفته بود پوشیده شده. کله اش سخت و پولادین می نمود و چشمهای زرد و بی عاطفه اش همچنان از همان قدرت درونیش نشان داشت که من در خانه ام دیده بودم. فکر کردم اگر با ناخنهامان خراشی بر جسم او وارد کنیم جشمش از هم وا خواهد رفت و به تلی از خاک اره انسانی بدل خواهد شد. سبیلش را کوتاه



کرده بود اما از ته تراشیده بود. برای اصلاح ریشش از قیچی استفاده کرده بود طوری که به نظر نمی‌آمد موی چانه‌اش سخت و پریشتمان بوده بلکه چنین می‌نمود که ریشی نرم و تنک و سفید داشته است. با دیدن او در نثر فکر کردم: اکنون به انسان زنده نمی‌ماند. حالا دیگر به جنازه‌ای شباهت دارد که چشمانش هنوز نمرده است.

وقتی حرف زد صدایش مانند همان صدای بریده بریده و خست‌باری بود که با خود به خانه ما آورده بود. گفت که حرفی برای گفتن ندارد. مثل اینکه فکر می‌کرد ما چیزی نمی‌دانیم، گفت پلیس درهای خانه‌اش را شکسته و بدون اجازه او حیاط خانه‌اش را کنده است. اما حرفهایش بوی اعتراض نمی‌داد. بلکه فقط گله‌آمیز بود و اعتمادی مالیخولیایی در آن موج می‌زد.

توضیحی که دربارهٔ ممه به ما داد به نظر بچگانه جلوه می‌کرد، اما او آن را با همان لحن و آهنگی به زبان آورد که همیشه برای بیان واقعیت به کار می‌برد. گفت که ممه گذاشته و رفته است، همین. هنگامی که ممه مغازه را بست در خانه بیقراری می‌کرد. با هیچکس حرف نمی‌زد، با دنیای بیرون هیچ رابطه‌ای نداشت. دکتر گفت که یک روز دید چمدانش را می‌بندد، ولی چیزی به ممه نگفت. گفت که حتی وقتی او را لباس پوشیده و با آن کمش پاشنه بلند و چمدان به دست دید که در آستانه در ایستاده اما لام تا کام چیزی نمی‌گوید، باز هم حرفی به او نزد، فقط مثل آن بود که ممه خود را با آن وضع نشان می‌دهد تا او بداند که دارد آنجا راترک می‌کند. دکتر گفت: «آنوقت بلند شدم و پولی را که توی کتو مانده بود

به او دادم.»

پرسیدم: «چند وقت پیش بود، دکتر؟»

و او گفت: «می‌توانی از موهایم حدس بزنی. موهایم را فقط او کوتاه می‌کرد.»

«توله» در آن دیدار حرف زیادی نزد. از لحظه‌ای که پا به اتاق گذاشت تحت‌تأثیر سر و وضع تنها مردی قرار گرفته بود که پس از ۱۵ سال اقامت در ماکوندو هنوز ملاقاتش نکرده بود. همان موقع متوجه شدم (و بیشتر از هر وقت دیگر، شاید بخاطر اینکه دکتر سیلهایش را کوتاه کرده بود) که این دو مرد چه شباهت حیرت‌انگیزی به هم دارند. دقیقاً شکل هم نبودند، اما مثل دو برادر به نظر می‌رسیدند. یکی چند سال پیرتر بود، ظریف‌تر و لاغرتر. اما همان شباهت در شکل و شمایل که بین دو برادر هست میانشان بود، حتی اگر یکی به پدر شبیه باشد و دیگری به مادر. آنگاه آن شب آخر که در ایوان بودیم به یادم آمد. گفتم:

«ایشان «توله» هستند، دکتر. به من قول دادی که یکبار او را ملاقات کنی.»

دکتر لبخند زد. نگاهی به کشیش انداخت و گفت: «بسیار خوب سرهنگ. نمی‌دانم چرا این کار را نکردم.» و به ورنانداز کردن «توله» ادامه داد تا اینکه «توله» به صحبت پرداخت.

گفت: «برای کار خوب، هیچوقت خیلی دیر نیست. میل دارم که دوست شما باشم.»

یکباره متوجه شدم که «توله» در اثر روبرو شدن با این غریبه قدرت معمولی خویش را از دست داده است. با کمرویی حرف می‌زد، و از آن اطمینان استوار و پابرجایی که صدایش را هنگام

خواندن پیشگوئیهای جوی از روی «سالنامه نجومی بریستول» از فراز منبر با آهنگی متعالی و هشداردهنده به غرش در می آورد، خبری نبود.

اولین بار بود که همدیگر را می دیدند. و آخرین بار هم بود. با اینهمه زندگی دکتر اگر تا امروز صبح ادامه یافته بود بخاطر این بود که در آن شبی که مردم از دکتر تقاضا کردند که به مداوای زخمیها بپردازد و او حتی در را باز نکرد و آنها با هو و جنجال حکم آن طردشدگی وحشتناک را بر سرش باریدند، توله به میل خود به جانبداری از او پا در میان گذاشته بود، و حالا من جلوگیری از انجام آن تهدید را به گردن گرفته‌ام.

برای رفتن آماده می شدیم که چیزی که سالها بود می خواستم از او پرسیم به یادم آمد. به «توله» گفتم که تا او پیش مقامات پادرمیانی کند می خواهم مدتی پهلوی دکتر بمانم. وقتی تنها شدیم از او پرسیدم:

«راستش را بگو دکتر. بچه چی شد؟»

دکتر حالتش عوض نشد. پرسید: «کدام بچه سرهنگ؟» و من گفتم: «بچه شما. وقتی خانام را ترك کردید ممه حامله بود.» و او آرام و بی تشویش گفت:

«راست می گویی سرهنگ، پاك فراموشش کرده بودم.»

پدرم ساکت بود. پس از مدتی گفت: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می کرد بیایند.» چشمان پدرم از عصبیتی فرونشاندند خبر می دهد. و با ادامه این انتظار که تقریباً نیم ساعتی می شود (زیرا

باید ساعت حدود سه باشد) نگران بهت و آشفتگی بچه هستیم، نگران حالت در خود فرو رفته و مجذوبش که به نظر نمی‌آید بخواهد چیزی بپرسد، و بی‌تفاوتی مجرد و سردش که او را درست شبیه پدرش جلوه می‌دهد. چیزی نمانده پسر هم در هوای جوشان و گداخته این چهارشنبه محو شود. درست همانطور که نه سال پیش مارتین غیب شد، همان وقت که از پنجره قطار دست تکان داد و برای همیشه ناپدید شد. اگر شباهت این بچه به پدرش همینطوری پیش برود هر چه برایش جان کندم بیهوده خواهد بود. دیگر هیچ اثری ندارد که از درگاه خدا تمنا کنم که این بچه را مردی بار بیاورد که خون و گوشت داشته باشد، مثل مردهای دیگر حجم و وزن و رنگ داشته باشد. مادام که خون پدرش در رگهایش جاری است همه چیز بیهوده خواهد بود.

پنج سال پیش بچه چیزی از پدرش به ارث نبرده بود. اما حالا از هنگامی که خنوووا گارسیا با شش تابعه‌اش که دوجفتشان دوقلو بودند به ماکوندو برگشته، انگار همه چیزش به پدرش رفته است. خنوووا چاق و پیر بود. رگهای آبی از دور چشمانش بیرون زده بود که به چهره‌اش که قبلاً تمیز و مرتب بود حالت زنده‌ای می‌بخشید. میان بچه‌های ریز و درشتش با آن کمشهای کوچک سفیدشان و توریهای نیم شفاف ارگاندی، شادی پر همه‌مهمه و آشفته‌ای از خود بروز می‌داد. می‌دانستم که خنوووا بارئیس یک شرکت عروسک‌سازی فرار کرده بود، و از دیدن بچه‌هایش نوعی ناسازگاری و بی‌زاری احساس می‌کردم، به نظر می‌رسید که بچه‌ها حرکتی غیرارادی دارند، انگار حرکاتشان توسط مکانیسم مرکزی و واحدی اداره می‌شد؛

کوچولو بودند و به طرز منقلب کننده‌ای به هم شباهت داشتند و هر شش تا شان کفشها و توربه‌های یکسان و یک جور داشتند. خوشحالی آشفتهٔ خنوووا مانند حضورش، غرق در اسباب و اثاث مدرنش، در شهری ویران شده که گرد و غبار نابودش کرده بود، به نظر دردناک و غم‌انگیز می‌نمود. در شیوهٔ حرکات و خوشبختی ظاهر و احساس اندوهش برای راه و رسم زندگی ماکه به گفتهٔ او با آنچه در شرکت عروسک‌سازی دیده بود آنهمه تفاوت داشت، چیزی تلخ‌تر از حضورش، که بطرز تسلی‌ناپذیری مضحك می‌نمود، نهفته بود.

با نگاه کردن به او یاد ایام گذشته افتادم. به او گفتم: «تو خیلی چاق شده‌ای.» و آنوقت او غمگین شد. گفت: «از قرار معلوم خاطرات باید آدم را چاق کنند.» و همانجا ایستاد و بدقت به بچه نگاه کرد. گفت: «چه بلایی سر جادوگر با آن کت چهاردگمه‌اش آمد؟» و من که می‌دانستم از ماجرا خبر دارد صاف و پوست‌کنده به او جواب دادم: «گذاشت رفت.» و خنوووا گفت: «بجز این بچه چیزی برایت نگذاشت؟» و من به او گفتم که نه، فقط همین بچه را گذاشت. خنوووا دهانش به خنده‌ای شل و ول و عامیانه باز شد. گفت: «باید خیلی بی‌بخار باشد که در عرض پنج سال فقط یک بچه درست بکند.» و همچنانکه قدقدکنان میان جوجه‌های درهم لولیده و سراسیمه‌اش می‌چرخید حرفش را دنبال کرد: «دیوانه‌اش بودم، قسم می‌خورم اگر او را در شب ماتم بچه ملاقات نکرده بودیم حتماً از دستت درس می‌آوردم. آن روزها خیلی خرافاتی بودم.»

خنوووا پیش از خداحافظی به بچه خیره شد و گفت: «واقعاً درست شبیه خود اوست. تنها چیزی که کم دارد یک کت چهار دگمه

است.» و از آن لحظه به بعد بچه در نظرم درست شبیه پدرش بود. انگار که خون و نکت هویت خودش را با خود آورده بود. گهگاه بچه را با آرنجهای تکیه داده به میز و سر متمایل به شانه چپ و چشماهای مه آلودش که به هیچ سو نمی نگریت غافلگیر می کردم. درست شبیه پدرش بود در لحظه ای که به گلدانهای میخک زده تکیه می داد و می گفت: «حتی اگر بخاطر تو هم نبود، دنم می خواست که بقیه عمرم را در ماکوندو بگذرانم.» گاهی چنین خیال می کنم که او می خواهد همان حرفها را به زبان بیاورد. اکنون که کنار من خاموش نشسته و با دماغش که از فرط گرما گرفته و در می رود، چگونه می تواند آن حرف را بزند؟ ازش پرسیدم: «ناراحت می کنی؟» و او، با اینکه فکر می کرد که نمی تواند عینک را تحمل کند می گوید نه. به او می گویم: «نمی خواهد نگرانش باشی.» و کراواتش را باز می کنم. می گویم: «وقتی به خانه رفتیم، می توانی استراحت بکنی و حمام بگیری.» و آنوقت بطرفی که پدرم همین الساعه صدا زد: «کاتائوره!» نگاه می کنم. او پیرترین مرد گواخیروی را صدامی زد. سرخپوستی سنگین و کوتاه قد است که روی تخت خواب سیگار می کشید و هنگامی که اسم خودش را می شنود سرش را بلند می کند و چشماهای ریز و افسرده اش را به صورت پدرم می دوزد. اما وقتی پدرم می خواهد دوباره حرف بزند، صدای پای شهردار که تلوتلوخوران بطرف اتاق خواب می آید، از اتاق عقبی به گوش می رسد.

امروز ظهر خانه ما وحشتناك بود. گرچه خبر مرگ دكتر برايـم تعجب آور نبود، چرا كه مدتها پيش انتظارش را ميـكشيدم، اما تصورش را هم نميـتوانستم بكنم كه مرگش چنين به هم ريختگي و آشفتگي در خانه ما بيار بياورد. بايد كسي با من به مراسم تدفين ميـآمد و من فكر ميـكردم كه آن يك نفر بايد زن من باشد، بخصوص پس از بيماري سه سال پيشم و آن بعد از ظهري كه او هنگام وارسي كشوهاي ميزم عصاي دسته نقره اي و عروسك كوكي را پيدا كرد. به گمانم ما اسباب بازي را تا آن وقت فراموش کرده بوديم. اما آن روز بعد از ظهر عروسك را به كار انداختيم و او مثل مواقع ديگر به رقص پرداخت درحاليكه آن موسيقيي به او جان بخشيده بود كه قبلا شاد بود و در آن وقت پس از آن خاموشي طولاني در درون كشو به نظر آرام و آكنده از ياد و دريغ جلوه ميـكرد. آدلایدا به تماشاي رقص عروسك پرداخت و خاطرها در ذهنش زنده شد.

آنگاه رو به طرف من گردانید: چشمانش از اندوهی سبک نمناک شده بود.

پرسید: «ترا به یاد کی می اندازد؟»

و من دانستم که آدلایدا در همان حال که عروسک کوکی با آن آهنگ کوتاه فرسوده اش فضای اتاق را غم انگیز کرده بود به چه کسی فکر می کرد.

زنم پرسید: «نمی دانم چه بلایی سرش آمده است؟» و در همین حال آن روزها را به یاد می آورد و شاید از یادآوری نفس آن روزها، یعنی هنگامی که او ساعت شش بعد از ظهر دم در اتاق ظاهر شده بود و چراغ را به درگاه اتاق آویزان کرده بود به لرزه افتاد.

گفتم: «او در همان سر نیش است. یکی از همین روزها می میرد و ما مجبوریم دفنش کنیم.»

آدلایدا که مجذوب رقص عروسک شده بود خاموش ماند و من احساس کردم که حسرت و اندوهش مرا هم متأثر کرده. به او گفتم: «همیشه دلم می خواسته بدانم روزی که به اینجا آمد فکر کردی که کیست؟ تو میز را مرتب چیدی برای اینکه او ترا به یاد کسی می انداخت.» آدلایدا با لبخندی افسرده گفت:

«اگر بگویم که وقتی او با آن عروسک کوکی تو این گوشه ایستاد مرا به یاد چه کسی انداخت به من می خندی.» و به جای خالی اش همانجا که بیست و دو سال پیش او را با چکمه های بلند و لباسی شبیه لباس نظامی دیده بود اشاره کرد.

فکر کردم که آن روز بعد از ظهر آنقدر خاطره شان باهم آشتی کرده اند، از این رو امروز به زنم گفتم که لباس سیاه بپوشد و همراه من بیاید.



اما عروسك كوکی سر جای خودش توی کشو است. و موسیقی اثرش را از دست داده است. آدلایدا اکنون دارد خودش را فرسوده می‌کند. از پا درآمده و غمگین است و در اتاقش ساعتها را به دعا و نماز می‌گذراند. به من گفت: «فقط از تو برمی‌آید که به فکر چنین مراسم تدفینی افتاده باشی. پس از آنهمه بدیاری و بدبختی که بر سرمان آمد، فقط آن سال کبیسه شوم و لعنتی را کم داشتیم. و پس از آن هم که توفان پیش آمد.» کوشیدم متقاعدش کنم که شرف و احترام قول من در گرو این مراسم است.

گفتم: «نمی‌توانیم انکار کنیم که من زندگی را مدیون او هستم.»

و او گفت:

«این او است که به ما مدیون است. با نجات دادن تو از چنگ مرگ فقط پاداش هشت سال خور و خواب و منزل و لباسهای تمیز را پرداخت.»

آنگاه صندلی آورد و رو به نرده گذاشت. و هنوز هم باید آنجا باشد، با چشمانی که از اندوه و خرافه پرستی گرفته می‌نمود. حالتش چنان مصمم بود که سعی کردم آرامش کنم. گفتم: «بسیار خوب. پس من با ایزابل می‌روم.» و او جواب نداد. بی هیچ حرکتی همانجا نشست، تا ما خود را برای رفتن آماده کردیم و من به قصد خشنود کردنش گفتم: «تا ما برگردیم یرو به کلیسا و برای مادعا کن.» آنوقت سرش را بطرف در برگرداند و گفت: حتی نمی‌خواهم دعا کنم. مادام که آن زن هر سه‌شنبه می‌آید و شاخه‌ای بادرنگبویه طلب می‌کند دعاهای من بی‌اثر خواهد بود.» و در صدایش عیانی مبهم و دگرگون نهفته بود:

«تا روز محشر همین جا کز خواهم کرد. اگر تا آنوقت موربانه‌ها  
صندلی را نخورده باشند.»

پدرم مکث می‌کند، گردن می‌کشد و به صدای پای آشنایی که  
از اتاق عقبی هر لحظه نزدیکتر می‌شود گوش فرا می‌دهد. دیگر  
فراموش می‌کند که به کاتائوره چه می‌خواسته بگوید و سعی می‌کند  
به کمک عصایش چرخی بزند اما پای علیلش مانع می‌شود و نزدیک  
است که به زمین بخورد؛ درست مثل سه سال پیش که پایش به کاسه  
لیموناد گرفت و صدای ظرف که توی اتاق قل می‌خورد، و صدای  
کشهای چوبی و صندلی گهواره‌ای، با فریاد بچه که تنها کسی بود  
که افتادن او را دید به هم آمیخت.

از آن موقع به بعد او می‌لنگد و پایش را روی زمین می‌کشد.  
بعد از آن هفته پر رنج و عذاب پایش بدتر شد، طوری که فکر  
کردیم دیگر هرگز خوب نمی‌شود. حالا با دیدن او در آن حالت  
که تعادلش را به کمک شهردار باز یافته است، فکرمی‌کنم راز اینکه  
می‌خواهد علیرغم خواست مردم شهر سازشی را ترتیب دهد در آن  
پای علیلش نهفته است.

شاید این قدردانی او به آن زمان مربوط می‌شود. به زمانی که  
توی ایوان زمین خورد، می‌گفت که احساس کرد انگار از بالای  
برجی به پایین هله‌دادند و آن دو دکتر آخری که ماکوندو را ترك  
کردند به او گفتند که خود را برای مرگ آماده کند. یادم می‌آید  
او را روز پنجم در تخت‌خواب دیدم که لای ملافه‌ها کز کرده  
بود؛ بدن تکیده‌اش را به خاطر می‌آورم که مانند بدن «توله»

بود که سال پیش تمام ساکنان ماکوندو همراه دسته گل‌های سیال و موج و به هم فشرده به گورستان حمل کردند. توی تابوت، حضرتش از همان ایهت چاره‌ناپذیر و تسلی‌ناپذیرهایی و دست شستن از این دنیا سرشار بود که من آن حالت را تنها در چهره پدرم دیدم؛ آنهم در طول آن روزهایی که اتاق خواب از صدای پدرم آکنده شد و او درباره آن سرباز عجیب و بیگانه‌ای حرف زد که يك شب ناگهان در اردوی سرهنگ آتورلیانو بوئندیا در طی جنگ سال ۱۸۸۵ سر و کله‌اش پیدا شد. چکمه و کلاهش با پوست و دندان و پنجه بپر آراسته بود و آنها از او پرسیدند: «تو کی هستی؟» و سرباز بیگانه جواب نداد؛ و آنها از او پرسیدند: «از کجا می‌آیی؟» و او باز جواب نداد؛ و آنها پرسیدند: «با کدام طرف می‌جنگی؟» و باز هم هیچ جوابی از سرباز بیگانه نشنیدند تا اینکه گماشته‌ای مشعلی را برداشت و جلو صورتش گرفت و برای لحظه‌ای او را ورائنداز کرد و با صدای بلند و رسواکننده گفت: «یا عیسی مسیح! این دوک مارلبوروا است!»

در بحبوحه آن هذیان وحشتناک دکترها دستور دادند که او را بشویند. همین کار را کردند. اما روز بعد تنها در ناحیه شکمش تغییری جزئی دیده می‌شد. آنوقت بود که دکترها خانه را ترک کردند و گفتند که تنها توصیه‌شان اینست که او را برای مرگی دلخواه آماده کنند.

اتاق خواب درسکوت فرو رفت آنچنان که صدای آرام و آهنگین به هم خوردن بال‌های مرگ، آن بال به هم خوردن رازآمیزی که

بوی مردی را در اتاق خوابهای مرگ به همراه داشت، تنها صدایی بود که به گوش می‌خورد. پس از آنکه پدر آنخل آخرین مراسم را به جا آورد، تا کسی راه بیفتند و به نیمرخ تکیده آن مرد بیچاره نگاهی بیندازد ساعتها طول کشید. آنگاه زنگ ساعت به صدا درآمد و نامادریم دست به کار شد تا يك قاشق دوا به او بدهد. و این درست موقعی بود که صدای قدمهای شمرده و پرطنینی از ایوان بلند شد. نامادریم قاشق را در هوا نگاه داشت، از زمزمه کردن دعای خود باز ایستاد و با حالتی که انگار از حرکتی ناگهانی و غافلگیرکننده فلج شده است سرش را بطرف در چرخاند. «من این صدای پا را حتی در برزخ هم تشخیص می‌دهم.» و موفق شده بود که این حرف را درست در لحظه‌ای بگوید که ما به سوی در نگاه کردیم و دکتر را دیدیم. او در آستانه در بود و به ما می‌نگریست.

به دخترم می‌گویم: «توله به زور شلاق هم که شده وادارشان می‌کرد بیایند.» و به آنجا که تابوت را گذاشته‌اند می‌روم، در این فکر که: از وقتی که دکتر خانه ما را ترک کرده به این نتیجه رسیده‌ام که اعمال ما به دست اراده برتری مقدر می‌شده که ما یارای سرپیچی از آن را نداشته‌ایم، حتی اگر با تمام توان خود کوشش می‌کردیم، یا حتی اگر آن حالت عقیم و بیهوده آدلایدا را که کار و زندگی را ول کرد و تنها به دعا کردن پرداخت می‌پذیرفتیم.

و هنگامی که فاصله‌ای را که با تابوت دارم طی می‌کنم، و به

مردان گواخیروی نگاه می‌کنم که با خونسردی روی تختخواب نشسته‌اند، حس می‌کنم که اولین نفس هوا را که بالای سر مرده می‌جوشد، یعنی همه آن سرنوشت تلخی را که ماکوندو را تباه کرد استشاق کرده‌ام. فکر نمی‌کنم که شهردار اجازهٔ تدفین را به تأخیر بیندازد. می‌دانم که بیرون توی خیابانهای گرمزده، مردم منتظرند. می‌دانم که زنها پشت‌پنجره‌ها در اشتیاق تماشا می‌سوزند، و همانجا می‌مانند و نگاه می‌کنند و از یاد می‌برند که شیر روی اجاق سر می‌رود و برنج آبش تمام می‌شود. اما به گمانم حتی این آخرین تجلی طغیان فراتر از امکانات این مردان سرکوفته و غارت شده است. قدرت و توان آنها برای رویارویی از همان یکشنبهٔ انتخابات که راه افتادند، نقشه‌ها ریختند و شکست خوردند، درهم شکسته است و پس از آن هنوز معتقد بودند که آنها هستند که در مورد کارهاشان تصمیم می‌گیرند. اما به نظر می‌رسید که ترتیب همهٔ اینها طوری معین و مقدر شده، و اعمال ما را به مسیری می‌کشاند که قدم به قدم به آن چهارشنبهٔ شوم راه می‌برد.

ده سال پیش که آن ویرانی و تباهی بر ما نازل شد، قدرت و توان جمعی کسانی که در پی جبران خرابی بودند شاید به آن اندازه بود که بتوانند بازسازی کنند. تنها کار ضروری این بود که به زمینهایی که به دست شرکت موز هرز رفته و ویران شده بود برویم و غلفهای هرز را وچین کنیم و دوباره همه چیز را از سر بگیریم. اما آنها توفان برگ را بی‌تاب و بی‌قرار بار آورده بودند، نه به گذشته باور داشت و نه به آینده. آن راطوری پرورانده بودند که فقط به زمان حال باور داشته باشد و حرص و اشتهای بیش از اندازه‌اش را در زمان حال فرو بنشانند. به زمان درازی نیاز نبود

تا درایم که توفان برگ رفته وبدون حضور آن بازسازی غیرممکن است. توفان برگ خیلی چیزها را با خود آورده و خیلی چیزها را با خود برده بود. پس از آن، آنچه بر جای مانده بود یکشنبه‌ای بود بر ویرانه‌های یک شهر و کارچاق کنهای حاضر یراق انتخابات در آخرین شب ماکوندو - که چهار قرابه شراب در میدان عمومی در اختیار پلیس و نیروی احتیاط گذاشته بودند که سگ خور کنند. اگر آن شب توله توانست علی‌رغم عصیان و تمرد مردم که همچنان پابرجا بود جلو آنها را بگیرد، امروز نیز اگر بود می‌توانست اسلحه به دست، مانند یک سگ کش، از این خانه به آن خانه برود و آنها را وادار کند که این مرد را دفن کنند. توله در مورد آنها انضباط سختی بکار می‌گرفت. حتی چهار سال پیش هم که کیش فوت کرد - یک سال پیش از بیماری من - وقتی آنها همگی، گلها و بوته‌های باغشان را کردند و برای بزرگداشت واپسین به سر قبر او بردند، این انضباط در اعمال برانگیخته‌شان دیده می‌شد.

این مرد تنها کسی بود که به مراسم تدفین نرفت. براستی تنها کسی بود که زندگی خود را مدیون اطاعت و حرف‌شنوی بی‌وقفه و پرتناقض مردم شهر از کیش بود. زیرا شبی که آنها چهار قرابه شراب را در میدان چیدند و ماکوندو به شهری بدل شد که گویی مورد تاخت و تاز بربرهای مسلح قرار گرفته است، شهری وحشت‌زده که مردگانش را در گوری دسته‌جمعی دفن می‌کرد، آنوقت بود که کسی یادش آمد که در این سر نیش دکتری هم بوده است. در این هنگام بود که آنها تخت روانها را کنار در گذاشتند و بر سرش داد کشیدند (زیرا او در را باز نمی‌کرد و از توی خانه حرف می‌زد)؛ آنها سر او داد کشیدند: «دکتر از این زخمیها مواظبت کن برای

اینکه این دور و بر به اندازه کافی دکتر پیدانی شود که به همه برسد.» او جواب داد: «من دیگر از این بابت چیزی سرم نمی‌شود. آنها را جای دیگری ببرید.» و آنها گفتند: «تو تنها دکتری هستی که برای ما مانده. باید عمل ثوابی انجام بدهی.» و او (هنوز هم در را باز نکرده بود) که جمعیت تصور می‌کرد وسط اتاق نشیمن است و چراغ را بالا گرفته است و چشمان سخت و زردش برق می‌زند، جواب داد: «هرچه از این بابت می‌دانستم فراموش کرده‌ام. آنها را جای دیگری ببرید.» و همانجا ماند (زیرا از آن پس در هرگز دوباره باز نشد) پشت در بسته‌ای که مردان و زنان ماکوندو در جلو آن رو به مرگ داشتند. جمعیت آن شب می‌توانست دست به هر کاری بزند. آنها آماده می‌شدند که خانه را به آتش بکشند و یگانه ساکن آن را خاکستر کنند. اما در این دم «توله» پیدایش شد. می‌گویند انگار او پنهان از دیده‌ها همانجا بوده و برای اینکه مانع از نابودی خانه و دکتر شود همانجا کشیک می‌داده است. تعریف می‌کنند که «توله» گفت: «کسی حق ندارد دست به این در بزند.» می‌گویند که فقط همین را گفت، با دستهایی گشاده که گویی بر صلیبی است، و چهره‌ای وصف‌ناپذیر و سرسخت چون چهرهٔ یک گاو که از آتش خشمی روستایی می‌درخشید. آنگاه این حالت برانگیخته مهار شد، سیرش را عوض کرد اما هنوز از چنان نیرویی سرشار بود که آنان را وادارد جمله‌ای را فریاد زنند که فرا رسیدن این چهارشنبه را برای تمامی اعصار تضمین می‌کند.

بسوی تختخواب که می‌روم تا به مردها بگویم در را باز کنند، می‌اندیشم: هر دقیقه ممکن است از راه برسد. و فکر می‌کنم که

اگر تا پنج دقیقه دیگر خود را به اینجا نرساند ما تابوت را بدون هیچ اجازه‌ای بیرون می‌بریم و مرده را توی خیابان می‌گذاریم تا او مجبور شود آن را درست جلو خانه به خاک بسپارد. پیرترین مردانم را صدا می‌زنم: «کاتائوره»، و تا او سرش را بلند کند، صدای قدمهای شهردار را که از اتاق دیگر می‌آید می‌شنوم.

می‌دانم که یکرست بطرف من می‌آمد و می‌کوشم که با تکیه بر عصایم سرعت روی پاشنه پاهایم بچرخم، اما پای علیم یاری نمی‌کند و به جلو کشیده می‌شوم و مطمئنم که خواهم افتاد و صورتم به تابوت می‌خورد. وقتی کنار دستش سکندری می‌خورم و محکم به آن چنگ می‌اندازم، صدای لبریز از آرامش احمقانه‌اش را می‌شنوم که می‌گوید: «نگران نباشید سرهنگ، به شما اطمینان می‌دهم که اتفاقی نخواهد افتاد.» و من فکر می‌کنم که باید همینطور باشد، اما می‌دانم که او این حرف را برای دل و جرأت دادن به خودش می‌زند. من که درست عکس این عقیده را دارم، به او می‌گویم: «فکر نمی‌کنم اتفاقی بیفتد»، و او چیزهایی درباره درختان کاپوک<sup>۲</sup> در گورستان می‌گوید و جواز دفن را به دست من می‌دهد. بی‌آنکه بخوانم آن را تا می‌کنم و توی جیب جلیقه‌ام می‌گذارم و به او می‌گویم: «به هر حال، هر اتفاقی هم که بیفتد، مقدر بوده است. انگار آن را در سالنامه نجومی اعلام کرده‌اند.»

شهردار بسوی سرخپوستها می‌رود. به آنها می‌گوید که بر تابوت میخ بکوبند و در را بازکنند. و می‌بینم که آنها به جنب و جوش

(۲) کاپوک یا Ceiba نوعی درخت گرمسیری در امریکای جنوبی از تیره خیزران - m.



می‌افتند و به دنبال میخ و چکش می‌گردند که برای همیشه منظر آن مرد را پنهان خواهد کرد، مرد بی‌پناه و بی‌هویتی که سه‌سال پیش برای آخرین بار کنار بستر نقاهتم دیدم و سروصورتش بر اثر پیری زودرس پرازچین و چروک شده بود. در آن وقت او تازه مرا از چنگال مرگ نجات داده بود. نیرویی که او را بدانجا کشانده بود، نیرویی که خبر بیماریم را به او داده بود، به نظر می‌آمد همان نیرویی است که او را بالای بستر من نگاه داشته است تا بگوید:

«تو فقط باید آن پایت را کمی تکان بدهی. شاید مجبور بشوی از حالا به بعد عصا به دست بگیری.»

دو روز بعد، از او می‌پرسم که چقدر به او مدیونم و او جواب می‌دهد: «تو چیزی به من مدیون نیستی، سرهنگ. اما اگر خواستی در مورد من لطفی بکنی، وقتی صبح مرا مرده یافتی، مثنی خاک رویم بریز. برای اینکه لاشخورها مرا نخورند، تنها به همین نیاز دارم.»

از قولی که از من گرفت، از شیوه طرح آن، و از آهنگ قدمهایش روی کف آجری اتاق پیدا بود که این مرد از مدتها پیش رو به مرگ نهاده است، ولو اینکه سه سال طول بکشد تا این مرگ معوق ناقص، صورت واقع به خود بگیرد. آن روز همین امروز است. و من حتی فکر می‌کنم که شاید نیازی به طناب هم نداشت. برای خاموش کردن آخرین پرتو زندگی که در چشمان سرد و زردش به جای مانده بود نسیمی ملایم کفایت می‌کرد. همه اینها را از همان شبی که با او در اتاق کوچکش به گفتگو نشستم، پیش از آنکه به اینجا بیاید و با مامه زندگی کند، حس کرده بودم. از این رو وقتی مرا واداشت که عملی را تعهد کنم که اکنون انجام می‌دهم، هیچ

احساس ناراحتی نکردم. همینقدر به او گفتم: «نیاز به چنین تقاضایی نیست، دکتر. تو مرا می‌شناسی و باید بدانی که حتی اگر زندگی‌ام را هم به تو مدیون نبودم اگر شده تورا از بالای سر همه مردم رد کنم، می‌بردم و دفنت می‌کردم.»

و او که چشمان زرد و سردش برای اولین بار آرام و بی‌آشوب بود، لبخند زنان گفت:

«کاملاً درست است، سرهنگ. اما فراموش نکن که يك مرد مرده قادر نیست مرا دفن کند.»

اکنون دیگر کسی نخواهد توانست این شرم و رسوایی را بشوید. شهردار حکم کفن و دفن را به دست پدرم داده و پدرم گفته است: «به هر حال، هر اتفاقی هم که بیفتد، مقدر بوده است. انگار آن رادرسالنامه نجومی اعلام کرده‌اند.» و این حرف را با همان سستی و بیدردی که خود را به دست سرنوشت ماکونلو سپرد، بیان کرد، با همان وفاداری که به چمدانهای لباس همه کسانی که پیش از به دنیا آمدنم مرده بودند ابراز می‌کرد. از آن پس همه چیز رو به زوال گذاشته است. حتی تاب و توان نامادریم و شخصیت استوار و سلطه‌جوییش به تردیدی تلخ بدل گشته است. او بیش از پیش منزوی و خاموش به نظر می‌آید و سرخوردگیش چنان است که امروز بعد از ظهر کنار زرده نشست و گفت: «تا روز قیامت، حسین‌جا درهم شکسته خواهم ماند.»

پدرم دیگر هرگز اراده‌اش را به کسی تحمیل نکرده بود. مگر امروز که آماده شد تا آن وعده شرم‌آور را به سامان برساند. او

اینجاست، و مطمئن از اینکه همه چیز بی آنکه عواقبی جدی به دنبال داشته باشد پیش خواهد رفت، گواخیریها را تماشا می کند که دست به کار باز کردن در خانه و میخ کوبی تابوت هستند. می بینم که نزدیکتر می آیند، از جا بلند می شوم، دست بچه را می گیرم و صندلی را بسوی پنجره می کشم تا وقتی آنها در را باز می کنند مردم شهر آن را نبینند.

بچه گیج و آشفته است. وقتی بلند می شوم باحالتی وصف ناپذیر، و اندکی مبهوت، به چهره ام نگاه می کند. اما اینک با حالی سرگشته، کنار من است و سرخپوستها را که بخاطر تقلائی زیاد برای باز کردن لولاهای در عرق می ریزند، نگاه می کند. و با سر و صدای تیز و گوشخراش و کشدار آهنی زنگ زده، سرانجام درها چهارطاق گشوده می شوند. آنگاه بار دیگر خیابان را می بینم، و گرد و غبار سفید سوزان و گدازان را که خانهها را فرو می پوشاند و به شهر منظره رقت آور اثاثی کهنه و زهوار در رفته می دهد. گویی خداوند ماکوندو را سرزمینی بی مصرف دانسته و آن را به همان گوشه ای پرت کرده است که شهرهایی را که از هر نوع یاری به آفرینش باز ایستاده اند، در آن نگهداری می کنند.

بچه که در لحظه اول، نور ناگهانی چشمانش را خیره کرده بود (وقتی در گشوده شد دستش توی دستم لرزید) سرش را با حواسی متمرکز و با حالتی شوق آمیز، ناگهان بلند می کند و از من می پرسد: «تو هم صدا را شنیدی؟» تازه حالا است که متوجه می شوم در حیاط یکی از همسایه ها تلیله ای ساعت را اعلام می کند. می گویم: «بله، ساعت باید حدود سه باشد» و تقریباً درست در همان لحظه اولین چکش روی میخ نواخته می شود.

می‌کوشم که این صدای آزارنده و گوشخراش را که پوست تنم را مور مور می‌کند نشنوم، می‌کوشم تا بچه متوجه آشفتگی و حالت تشنج نشود، به همین خاطر رویم را بطرف پنجره می‌گردانم و در کوچه بعدی درختان غم‌انگیز و خالک‌آلود بادام را می‌بینم که خانه ما در پس‌نمای آنها قرار دارد. و نفس نامرئی ویرانی آن را نیز به آستانه فروپاشی خاموش و واپسین کشانده است. از وقتی که ما کوندو در چنگال شرکت موز افتاد همه جایش چنین وضعی پیدا کرده است. پیچک به خانه‌ها هجوم آورده، علفهای هرز در کوچه‌ها روییده، دیوارها فرو ریخته، و در روز روشن آدم در اتاقش مارمولک پیدا می‌کند. از موقعی که ما از کاشتن اکلیل کوهی و سنبل هندی دست کشیدیم ما کوندو ویران شده است؛ از آن هنگام که دستی نامرئی بشقابهای کریسمس را توی گنجه شکست و گذاشت که بیدها توی لباسهایی که دیگر کسی نمی‌پوشیدشان چاق و چله شوند. وقتی در می‌هرز می‌شود دیگر دستی مشتاق و نگران، آماده درست کردنش نیست. پدرم دیگر آن تاب و توان پیش از زمین خوردن را که برای همیشه لنگش کرد، ندارد. سینیورا ربکا پشت آن پنکه ابدی، دلواپس چیزی نیست که جلودار آن جنون بدخواهی‌اش شود که بیوگی عقیم و دردمندانه در او برانگیخته است. آگوئدا شل است؛ و غرق در یک شکیبایی و امساک مذهبی. و پدر آنخل به نظر نمی‌رسد که هیچ دلخوشی دیگری بجز سوء هاضمه مزمن ناشی از کوفته‌ریزه داشته باشد که هر روز هنگام خواب نیمروز با آن درگیر است. تنها چیزی که به نظر عوض نشده آواز دوقلوهای خرومه قدیس است و آن زن گدای اسرارآمیز که به نظر نمی‌آید پیر شده باشد و ۲۰ سال است که هر سه‌شنبه

به نیاز شاخه‌ای از درخت بادرنگبویه به در خانه می‌آید. فقط روزی چهار بار صدای سوت قطاری زردرنگ و خاک گرفته که هیچ مسافری با خود نمی‌برد سکوت را می‌شکند. و شبها صدای تام تام موتورخانه برق به گوش می‌رسد که شرکت موز هنگام ترک ماکوندو به جای گذاشت.

خانه‌مان را از پشت پنجره می‌بینم و می‌دانم که نامادرم همانجاست و بی‌حرکت در صندلیش نشسته و فکر می‌کند شاید پیش از برگشتن ما آن توفان واپسین که این شهر را خواهد روفت، آرام بگیرد. آنوقت است که بجز ما همه از اینجا خواهند رفت، زیرا ما به این خاک با انباری پر از صندوق گره خورده‌ایم، اتاقی که اسباب و اثاث خانه و جامه‌های پدر بزرگ و مادر بزرگ - پدر بزرگ و مادر بزرگ من - وزین پوشهایی که پدر و مادرم هنگام فرار از جنگ و آمدن به ماکوندو به کار می‌گرفتند، در آن نگهداری می‌شود. ما را خاطره مرده‌های دوری که استخوانهایشان دیگر حتی در عمق چهل متری خاک هم پیدا نمی‌شود به این خاک پیوند داده است. چمدانها از آخرین روزهای جنگ به بعد در این اتاق بوده‌اند؛ و در این بعد از ظهر نیز، هنگام بازگشت از مراسم خاکسپاری در صورتی اینجا خواهند بود که توفان واپسین در نگرته باشد، توفانی که ماکوندو را، و اتاقهای پر از مارمولک و ساکنان خاموشش را که با خاطره‌ها درهم شکسته‌اند، خواهد روفت.

ناگهان پدر بزرگم از جا بلند می‌شود، به عصایش تکیه می‌دهد و با سر پرنده‌وارش که عینک چنان در آن جا افتاده که گویی

پاره‌ای از صورت اوست، سرک می‌کشد. فکر می‌کنم که عینک زدن  
برایم کار سختی باشد. با کوچکترین حرکت از گوشم خواهد  
لغزید. همچنانکه به لغزیدن عینک فکر می‌کنم، با انگشت آهسته  
به بینی‌ام می‌زنم. ماما به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «ناراحتت  
می‌کند؟» و من می‌گویم نه، فقط داشتیم فکر می‌کردم که نمی‌توانم  
عینک بزنم. و او لبخند می‌زند و نفسی عمیق می‌کشد، و می‌گوید:  
«باید خیس عرق شده باشی.» و حق دارد؛ لباسهایم پوستم را می-  
سوزاند، و مخمل کبریتی سبز و ضخیم که کیپ تنم است، با عرق  
به تنم چسبیده و احساس خارش شدیدی به من داده. می‌گویم:  
«بله.» و مادرم بسوی من خم می‌شود، گره کراواتم را شل می‌کند  
و یقه‌ام را باد می‌زند و می‌گوید: «وقتی به خانه رفتیم، می‌توانی  
استراحت بکنی و حمام بگیری.» می‌شنوم که کاتائوره را صدا  
می‌زنند.

در همان موقع بار دیگر مرد ششلول‌بند از در عقبی وارد می‌شود.  
وقتی به آستانه در می‌رسد کلاه از سر بر می‌دارد و با احتیاط جلو  
می‌آید، انگار می‌ترسد که مرده بیدار شود. اما این کار را برای  
غافلگیر کردن پدر بزرگم انجام داد، و پدر بزرگم که مرد هلش داده  
به جلو پرت می‌شود، تلوتلو می‌خورد و سعی می‌کند که به بازوی  
همان مردی چنگ بزند که خواسته بود او را نقش زمین کند.  
بقیه دیگر سیگار نمی‌کشند و همچنان روی تخت‌خواب، در یک  
ردیف، مثل چهار کلاغ روی یک خرک، نشسته‌اند. وقتی مرد  
ششلول‌بند وارد می‌شود، چهار کلاغ به جلو خم می‌شوند، بیچ بیچ  
می‌کنند و یکی از آنها بلند می‌شود، بطرف میز می‌رود و جعبه  
میخ و چکش را بر می‌دارد.

پدر بزرگم با مردی که کنار تابوت ایستاده حرف می‌زند. مرد می‌گوید: «نگران نباشید، سرهنگ. به شما اطمینان می‌دهم که هیچ اتفاقی نمی‌افتد.» و پدر بزرگ می‌گوید: «فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاید.» و مرد می‌گوید: «می‌توانند مرده را بیرون بمقابل دیوار سمت چپ گورستان که درختان کاپوک از همه بلندترند، به خاک بپارند.» آنوقت تکه‌ای کاغذ به دست پدر بزرگم می‌دهد و می‌گوید: «خواهید دید که همه چیز بخوبی پیش می‌رود.» پدر بزرگم با یک دستش به عصا تکیه می‌دهد و با دست دیگر کاغذ را می‌گیرد و آن را در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد، ساعت کوچک و چهارگوش طلایش را هم که به زنجیری وصل است در آن جیب نگه می‌دارد. آنگاه می‌گوید: «به هر حال، هر اتفاقی هم که بیفتد، مقدر بوده است. انگار آن را در سالنامه نجومی اعلام کرده‌اند.»

مرد می‌گوید: «بعضیها پشت پنجره‌ها هستند، اما فقط محض کنجکاو است. زنها همیشه به هر چیزی نگاه می‌کنند.» اما من فکر نمی‌کنم که پدر بزرگم حرف او را شنیده باشد، برای اینکه از پنجره به خیابان نگاه می‌کند. آنوقت مرد راه می‌افتد، بطرف تختخواب می‌رود، و همچنانکه خود را با کلاهش باد می‌زند، به مردها می‌گوید: «حالا می‌توانید تابوت را بیخکوبی کنید. در ضمن، در را باز کنید تا کمی هوا بخوریم.»

مردها دست به کار می‌شوند. یکی از آنها با میخ و چکش روی تابوت خم می‌شود و میخ می‌کوبد و دیگران به سمت در می‌روند. مادرم بلند می‌شود. عرق کرده و رنگ پریده است. صندلیش را کنار می‌زند، دستم را می‌گیرد و مرا کنار می‌کشد تا مردها بتوانند بروند و در را باز کنند.

اول سعی می‌کنند زبانه قفل را که انگار به گیره‌های زنگ‌زده جوش خورده است بچرخانند، اما نمی‌توانند تکانش بدهند. مثل این است که کسی با تمام قدرتش از سمت خیابان به در فشار بیاورد. ولی وقتی یکی از مردها با شانه‌اش محکم به در می‌کوبد، اتاق از صدای چوب و لولاهای زنگ‌زده و قفلهایی که برائتر گذشت زمان، لایه لایه جوش خورده انباشته می‌شود و در هیولاوار، باز می‌شود، گویی مردی سوار بر شانه مردی دیگر می‌تواند از آن رد شود؛ و صدای غرغز و جیرجیر کشدار چوب و آهن بلند می‌شود. و پیش از آنکه فرصت کنیم و بفهمیم که چه اتفاقی افتاده، نور، سمج و خیره‌کننده و شدید، به درون اتاق می‌پاشد زیرا آنها حفاظی را که دویست سال تمام با نیروی دویست‌گاو در را نگهداشته بود از میان برمی‌دارند. و نور پر زور توی اتاق می‌پاشد و در سقوط پر خروش سایه اشیاء را به درون می‌کشد و مردها همچون صاعقه به هنگام ظهر، بیرحمانه نمایان می‌شوند، تلوتلو می‌خورند و چنین می‌نمایند که مجبورند خودشان را سر پا نگهدارند تا نور آنها را نقش زمین نکند.

وقتی در باز می‌شود تلیله‌ای، در جایی از شهر آواز سر می‌دهد. حالا می‌توانم خیابان را ببینم. می‌توانم غبار رخشان و گدازان را ببینم. می‌توانم چند مرد را که در پیاده‌رو مقابل نشسته و دست به سینه دارند و بسوی اتاق خیره شده‌اند ببینم. بار دیگر آواز تلیله را می‌شنوم و به مادرم می‌گویم: «شنیدی؟» و او می‌گوید بله، ساعت باید حدود سه باشد. اما آدا به من گفت که تلیله‌ها وقتی آواز می‌خوانند که بوی مرده بشنوند. درست در لحظه‌ای که صدای نیز چکش را بر سر اولین میخ می‌شنوم. می‌خواهم همین را به



مادرم بگویم. صدای چکش همچنان اوج می‌گیرد و همه چیز را در خود فرو می‌پوشاند؛ لحظه‌ای باز می‌ایستد و آنگاه دوباره می‌کوبد و چوب را در هر ردیف شش‌بار می‌شکافد و ناله‌کشدار و غم‌انگیز چوبهای خفته را برمی‌انگیزد و در همین حال مادرم که سرش را به طرف دیگر برگردانده است، از پنجره به خیابان می‌نگرد.

وقتی چکش کاری تمام می‌شود آواز چند تلیله به گوش می‌رسد. پدر بزرگم به آدمهایش علامت می‌دهد. آنها به جلو خم می‌شوند، تابوت را کج می‌کنند و در این دم یکی از آنها که با کلاهش در آن گوشه ایستاده به پدر بزرگم می‌گوید: «نگران نباشید، سرهنگ.» و آنوقت پدر بزرگم، هیجانزده و آشفته، با گردنی متورم و سرخ و مانند گردن خروس جنگی، برمی‌گردد. اما چیزی نمی‌گوید. باز همان مرد از گوشه دوباره به حرف در می‌آید. می‌گوید: «حتی فکر نمی‌کنم کسی در شهر باشد که این یادش بماند.»

در همین دم واقعاً آشوبی در دلم احساس می‌کنم. فکر می‌کنم الان واقعاً می‌خواهم بروم بیرون. اما می‌بینم که حالا دیگر خیلی دیر شده. مردها آخرین تقلاشان را می‌کنند؛ با پاشنه‌های سخت برکف اتاق فشرده، قامت راست می‌کنند و در این حال تابوت در نور شناور می‌شود، گویی کشتی مرده‌ای را می‌برند تا به خاک سپارند. با خود فکر می‌کنم: اینک تلیله‌ها بو را حس خواهند کرد. اینک همه‌شان آواز سر خواهند داد.